~~ثمرة الابرار~~

ثمرة الابرار

ابتدی ... آن ... عمان | از رهم المتوالی ... ان
میکنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک فشان را | تا معطر کند این عنبر ازا
نافه آهوی تاتار است این | نفحه طبله عطار است این
خوش نفس غنچه باغ کرم | زه رس میوه شاخ کرم
بر رخ عقل در غیب گشاد | لوحه ... نامه لاریب ...
نقش هر لوحه که آن ... | طاب ... فردوس ...
خرم آن کس که ازین ... | بوی فردوس به فردوس ...
... فردوس ... اسرار ... | که بود درج در ... حرف
... که زنی از ... | تا به ... لب ...
... که با این نام ... | ... ز هر ... چه ...
بیش از ... | ... لب ...

... در ... لعل و ... | پای از رحمت ... فضل ...
باغ ... صنعت و ... | آب ... روشن کرش
باد ... | مرغ ... نغمه ...
... سحر ... | بافت ... چمن از سبزه ...
... پس ... | ... شمع مه و مهر
با او بی ... مرغان صبح | ... بی قوت ...
... کی ... | بخلافت ... کرش ... گوش
تاج ... وار کرش | ... از علم ...
بر ... سند تعلیم نشست | ... زاد ... ازین ...
... تاج ... | رشح ... لا ...
... محراب ... | ... کرش
بگران ... دیو نژاد | ... و سر نهاد
... لا خبر | دیده ... خبر
چون ... | ... شد ... گردن ...
... در سینه ... گو | ... گوش ... که ...

...

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقه عاجات کعبه حاجات تسخیر کردن

ای حیات دل هر زنده دلی
سرخ رویی ده هر خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران
کار شیرین کن شیرین کاران

برفرازنده فیروزه رواق
شمسه زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین کمران
عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشنده و بخشاینده
در بروی همه بگشاینده

از پی سیراب شده لبان
خوان خورشیدی روزی طلبان

گنج جان سنج تو در ابریشم
چاره سنج تو به صد گونه طلسم

در بروی تو نهم بسته دلان
زرد چون مه ز رخ خجلان

قفل حکمت به گنجینه دل
رنگ ظلمت بر آیینه دل

مرهم داغ جگر سوختگان
شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کمر کوه گشای
صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان
قبله وحدت یکتا شدگان

تیر باران فکن از قوس قزح
از صفا باده ده از لاله قدح

پرده عصمت گل بر بستان
حله رحمت خویش کفن آن

ای از دم

ای نوازش قدمی چهرت
برقع جای قدم باز فرست

تازه رس قافله بار پسان
نقد نیکاه کهن بار پسان

بانگ بر سلسله عالم زن
سلک این سلسله از هم زن

عرش را ساق بجنبان از جای
ور فکن پایه کرسی از پای

سینه را گو ببر سدره چمن
هر مرغی کش شاخ نشیمن

زخم رنگ فلک سنگ انداز
رخنه اندر قس از زخم ... انداز

رنگ او تیره گی است و ننگ
به ز ... رنگی او بی رنگی

رنج و راحت که چنین بار است
اثر رنگ رزنهای تو است

هست رنگ همه زین رنگرزی
دست نیلی شده رنگ گری

مهر و مه را به لطف ... دام
تا برآرند بر سوی نام

پرده یکه نشینان ندرند
ور نه سرپرده وری درگذرند

کمر بسته جوزا بگشای
گوهر عقد ثریا بنمای

زهره را چنگ طرب زن پرین
خنده باشد ... نشین

خامه تیر مش را بشکن
نکته را بخت تهی کن ...

چادر دار عناصر که ...
سرکشیده است از این حجله گاه

[illegible]

[illegible]

هرچه لطیف است بدو رنگ نمای | همه ز آیینه هستی نوای
تا شده تاج افزون همه | بس کرم روی تو بیرون همه
نور پاکی تو و عالم همه سایه | سایه با نور بود همسایه
حق که از سایه هم دارد نگاه | سایه دارم من خوار اله
معنی نیک سرای تو را | جام صورت بشکن جای را
باشد از سایه که روشن شود | ظلمت سایه‌کش نور شود

چهره شاه سخن آورد از رنگ به پرگار روی بر تو ز خطاب
از آتش یابد از رنگش بی رنگی بوی و مهر چشم
رسالت از خاتم نبوت خواسته‌اش و کمال معنی دیش

اولین زاده قدرت که رسید | که ز نورش دو جهان یک رسید
بر قلم کلک یکی تازه نهال | رسته از روضه اقلیم جلال
گوهر معنی خبر آن شده است | که مرا ز آن شده تخم دم راست
صورتش گرچه ز آدم زاده | معنیش اصل وجود آمده داده
روشن است این که هر فرزانه | که ز هم زاد درخت و دانه
قبله بنده و آزاد دوست | خلق عالی ایجاد دوست

لوح ز اثار قلم پیچ درشت | که به لوح حرف تمناش نشست
عرش ز پایه بر کرسی بود | گرچه دوشش بجز از پی بود
تا ورا بد بشتر گشته سوار | بود گردون شتران ده قطار
بوده‌اش ایام بره بنشسته | چار طاقی ز غنا بربسته
نورش از جبهه آدم همه | سر زمینها و بدو ملک همه
نوح در جهت بلکه طوفانی | پشت از او یافت کشتیبانی
بوی لطفش بر ابراهیم رسید | کاتشش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم | بنده قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت | لبش احیا پی مسیحا آموخت
رفت در قافله‌ها خوشی | صالح از قافله آتش کشتی
تخت دراز او به فقر نهاد | دو صد تخت سلیمان بر باد
از سر خوان ادب او در | خانه روب حرم او بلقیس
فرع آن روز که از کن راز | بار کی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراخت | مهد از سکه دولت نو ساخت
سر دین سایه آن از در مشد | بر سر تشنه لبان سایه فکند

[illegible]

شب دیگر ز قدم جان فرق
بر درخشنده براقی چون برق

اشهبی همچو شهاب آتش پای
نفس او چون همه نور روان برپای

گنبد خاک پس پشت فکند
راند از آفاق برون گسترن

خرقه‌ش بر سر عرش کشید
خرقه را کنده بدو الفقر رسید

شد از آن نور لقا دیده فروز
آمد و خواهش کرم هست بنیز

بود نور بصر شخص جهان
چون بصر از نظر خویش نهان

بیکی چشم زدن نور بصر
می‌شد از همه فلک گذر

از برون راه سوی پنج منج
چشم بگشای و بمان لحظه ببند

چون که نور بصرت تنگ رود باز
چون نظر کو رود و آید باز

بقلم گر نرسد انگشتش
بود و لوح و قلم اندر مشتش

بود ز دیش قلم صنع ازل
گر قلم نیست قلم زن چه خلل

از پی خط اگر دید رسد
بقلمش نزند هیچ شکست

نور بود و خط تیره ظلم
نقش جمع بهم نور و ظلم

چار یارش که ز گوهر کانند
قصر دین را چو چهار ارکانند

عدل و صدق آوری و جود و حیات
که از ایشان بجهان مانده ثبات

[illegible]

ز

قاب قوسین میان را بر رُت
نقش آن خم خم گیسوت

با تو آن کو که در جنگ زدند
درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند
بس غو و لبت چو شکسته شد

رخنه افتاد و خجله گران
در صف گوهر صافی گهران

سکه دندانت بخون پنهان شد
رشته لولو مرجان شد

کس نگرداست ز دل سنگ
در پایه ... بدین رنگین

نخل قدسی رطب تازه لبت
خسته از سنگ خسیسان طلبت

یعنی از کوشش خسان در تو سنگ
دارد ای خواجه ازل لعل تو رنگ

گوییا صیرفی ملک و ملک
زد از آن سنگ زر لعل تو محک

تا کند عرض بهر بازار کار
زیور علم ترا پاک عیار

لاجرم حقه‌ات از ... سنگ
ابر قومی به برون داد آهنگ

حلم تو بود همی کوه شکوه
کی ز بیگانه سنگ فرو ریزد کوه

گر از این کوه صدای برسد
هر که ای بینوایی برسد

گر براری بشفاعت نفسی
بگشاید گره از کار کسی

تا بخواب ... ای گوهر پاک
خواجه کیست شی از سر خاک

[illegible]

شانه زن سلسلهٔ مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را

جلوه ز خلعت نازنده بر دوش / حلهٔ لعل طرازنده بر دوش

کرده نعلین جلا دست در آن / ناز در حجرهٔ خرامان برآی

طاق محراب ستی کن حسنین / سرکشش از فخر به کیوان برسان

منبر از پی قدمان جای ده / قدرش از مقدم خود والا دار

خطبهٔ ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی / بدر آن پردهٔ هر زندیقی

درّهٔ عدل ز دست عمری / زن به فرق سر هر خیره سری

خوی فشان کن ز حیا عثمانی / باز بر کشت وفا بارانی

پنجه در گردن اسد اللهی / پوست برکن ز سر روبه هر

صفدران پی کار زمی شان / افشان ریزه غباری مشان

تاج ملک از سر دونان برگیر / تخت دولت ز زبونان بستان

ساعدی چون رقمان سلم قلم / زن از آن قاعده بر دست رقم

پی رها کن ز پی شرعیم فرست / راه دانی به ره تسلیم فرست

ور تو خواهی که ره تسلیم بجا / آوری روی به شهر خدا

[illegible]

بهره نیست ز طاعت ورقش / لب بجنبان به شفاعت کرش

بو که شد خود ازین ورطهٔ بیم / برد از رهزن نفس دیو سلیم

چون نی خامه شد انگشت نمای / به نواسازی توحید خدای

دلکش از زمزمهٔ دیگر ساخت / پردهٔ نعت پیمبر پرداخت

به چو آن زمزمه کوتاه کند / که به مدح گستری شاه کند

اردوهای دولت شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران
بخاک مذلت افتاده او دست و ابستهای مزید دولت
در نعت تاجداری که تخت تاجداران بپای خدمت ایستاده او

شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف

حامی بیضهٔ گیتی بخشش / بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل او صفحهٔ ایام ز تیغ / کرده پاک از رقم ورد دریغ

رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه به خورشید انداخت

کفش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد

گر چمن را ز کفش پر گردد / هر گل از روی طبق در گردد

ور برو زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار

[illegible]

پس نفسی از دل این کارکش — که چو دمی هست گرامی منش

نام نکوکاران تا مردمست — ای خم خسرو داده جمال ابدت

تالی از تاج وری پادشهان — تاج سلطان بود از حسن

سکه را خطبه لقب دوری است — خطبه را سکه بنام تو درست

هست یک دو عالم همه گو — آنچه مفسر است دردنام نکو

چشم ازین گوست سوی مرکست — سغر تو نوبت سوی بزرگی

نیکنام آمده بحر دری — تا مور شو به نکونام تری

جام عیشت چو شود دست آویز — جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تو اند — جرعه پرورده پاک تو اند

گنج نه گنج فشان هر دو توی — تاج ده تاج ستان هر دو توی

سر به چشم جهان خاک درت — طوق جان حلقه بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی — چون رود در ره ثنای تو کسی

حرف را کی رسد آن گنجایش — که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج سگال — چشم ظرف بود تنگ مجال

کوزه با بحر چو در روی کند — بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون ای [illegible]
[illegible]

دل

شب که زمین تیره کند مهد گل — قیرگون خیمه زند خط زحل

اختر از بیم و شهاب از زوال — سالخ شده ازپی آن تیغ و کمال

چون سگ شب نفس مشکین رنگ — گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این سگ نفس چاک زدم — پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم بیش — هرچه اندیشه رسد زان پیش

عقل معزول زکردار درش — وهم عاجز ز مساحت گرش

نور بر نور چراغ حرمش — فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهر زاد همه — ابر نجراش گهربار همه

بر سرم گوهر و در چندان بخش — که مرا رشته طاقت بگسست

جیبم آمد که ازان گنج نهان — نشوم بهره ور و بهره فشان

گوشش جان را صدف در کردم — جیب دل را ز گهر پر کردم

بازگشتم به قدمگاه نخست — عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه ز آنجا گهر و در رفتم — همه ز الماس تفکر سفتم

بس سحرها که به شام آوردم — شبها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله بر هم بستم — عقد بر عقد بهم بربستم

[illegible]

از عجیبی است که درهای فتوح
زو گشاده است بحلقومه روح

گر که این سبحه اقبال شرف
اخذ شد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزه گوش
به دو صد عقد در از اسعد بوش

بو که چون سبحه در آری بشمار
رسدت دست بسر رشته کار

چرخ کحلی سلب ازرق پوش
سبحه انجای زمان در دوش

سبحه عقد ثریا در دست
خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر بگفت
که بود عقد بلورین صد جفت

گرچه پس لامع و نورافشانست
نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت
نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد
نور این دیده جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است
این نو آیین در درج سخن است

گر بصورت بود آن پایه بلند
رفعت معنوی این را بپسند

گرچه در سلک زمان آن رشته است
چون درآری بشمار این رشته است

گرچه آنجا نرسد دست کسی
بهره در گردد از این دست بسی

گرچه آن هم دهن ماه و خورشت
این بگوهر شده از آن در برتر است

[illegible]

[illegible] گردون [illegible]
[illegible] دوران [illegible] چرخ زمان
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] گوهر آرای [illegible]
[illegible] نوع خوبان [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
قطعه [illegible] که [illegible] پهلوی [illegible]
[illegible] پهلوی [illegible]

ای به پهلوی تو دل در پرده
سر از این پرده برون ناورده

دل که از پرده بود آورده
دل در پرده بود پرده او

یکدم از پرده غفلت بدر آی
باشد این راز شگفته گشای

نیست این شکر مخروطی در بر
بلکه هست این قفس و طوطی در

تو که طوطی ز قفس نشناسی
نکند انس قفس نشناسی

دل شه خرگهی و تن خرگاه
نام خرگه که نهند بی‌سر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر
بگذر از خرگه و در شاه نگر

گلبن جان چو نشانند بگل
بود مقصود از او غنچه دل

غنچه دل چو شکفتش گرد
در روی آفاق نفس گرد

عالم و عالمیان در دل جم
همچو یکقطره نم در قلزم

چرخ یک غنچه ز بستان دلست
نطق یک نغمه ز دستان دلست

عنصر نار ز باغش وردی
توده خاک ز راهش گردی

نه فلک پیش درش دهلیزی
پیش خرمنش جهان ناچیزی

یک نفس وارهی از حرص و هوس
هفت دریا صد دیگر آتشی

[illegible]

گر ز سنگین زمین چون سر زند / گر نه در دامن باد آورد
گل نگنجد بسره سر از کرکمن / رشته از بیفکنده رسن
هست از و بخشش و کشش بار / هست از و کاهش و افزایش
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست بهر جا نور از زنده دل
زنده بودن بدل از محرمی است / این صفت خاصیت آدمی است
پس دل زنده چه مرد ار چو تو / زین شرف مانده دیوار چو تو
دل بیند پر خبر دشوار یافت / بگذر از خود که بخود دشوار یافت
اینکه در پهلوی چپ جستی / نه اگر پهلو از و در جستی
راستی جوی که در پهلوش / دل و جان زنده شود از نورش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره گلگل بعد باید کرد
تو که از زنده دلی یابی بوی / برده زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بخوشخوشی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
نه اگر جاسن خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی
رو به خوشی آوردن / بهتر از چهره برافروختن خوردن
گر تو از خود به خوشی بفراغ / روشنایی نه بهر چراغ

(حاشیه)
نه گواهی نبوی دی راه / آری ... در و در ... زلیخا ره
... بی کلی خود ... / ... ازو نور دل ... ران

وره دمی ... آر ... از نغم و راز
بسی خرمن و ران نور بی
... نجود و از بنش زنی
گر شوی تسبیح و دم خوش یابی

حکایت عین القضات قدس سره
که از زنان اتی وی ...

هرچند چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی اشتغال ورزیده کار یافت

مردم دیده روشن خردان / بحر دانش چو موج همه دان
بس که در دهر بهار رنج علوم / برد و شد فایق او ز کنج علوم
لیک از آن کنج بحر رنج نزند / بوی از سر حقیقت نشنید
بردی همت بضعف کشان کو / که علم از کتب ایشان کو
گرچه عمری بر آن راه سپرد / راه از آن خانه مقصود نبرد
تا که در ره عشق نشد صاحب دل / کو بهر دل نشد او را حاصل
ناگهان بخت اقبال یافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست / سر آن رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست / پس همه عمر بدو روزی بیست
یافت چندان بصری از زردش / بر در دوش ولی از پهلوش
از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد
آن را شیئا الا نورا / غیر نور انه فی قلبی سوی
از خدا کون و مکان بر یافت / وز نمی هر دو جهان پر یافت
و اینکه یک واجب و ممکن واقع / نور او طالع و ممکن مطلع

(حاشیه)
عنت ... خویش ... از ... بار
... کار ... از ... نزن
نادانی در دید ... ای ... تواری
دل در وی ... دم ... عاقل
ز عشق ... عش ... ملم
آن ... ست

ای زاهد و ... خون دل ...
این ... ز او ... خون دل ...
دل ... دردی ... افتاده ...
... بروی ما ... که آدم ...
... در ... ره ... عاشق ...

وای که گر تو قرارش منهی | بهر خود میل یک زرش منهی

بر ور خود نه‌ی تسکینش | حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جای که بداغ تو خوش است | بفروشی ار چه بداغ تو خوش است

یاد خود را جهت خاطرش گردان | نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش مفتون کن | بثناهای خودش گویا کن

بر روی ابواب معانی بگشای | ره با سرار معانی بنمای

پشتیش باش بتوفیق سخن | ادرسش ده بی تحقیق سخن

عقده دوم در شرح سخن شریف صدف گوهر آدمیت ولطیف ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رتبه اخلاص تو | خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پر گهر است | هر یک آویزه گوش هنر است

در بلورین صدف درج گهر | نیست والا گهری به ز سخن

سخن آوازه پر جبرئیل است | روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است | بهر پاکان زمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر ازین | یادگاری ز هنر بهتر ازین

رلی

طبع ما خرم از اندیشه اوست | خرم آنکس که سخن پیشه اوست

حلقه خاتم صد قیمت و نقش | دال نگین حرف و سخن نقش

گر کشد در تک زبان هر گرم | که برد دم آورم از هند چشم

گوش از آن گوهر گم | چشم ازین قافیه هند خرد

زیر این دایره پی سر و تن | شو آن موج بحر سخن

موج گویان که فلک از موج خند | گاه مدحت سخن محتاجند

جز سخن کو بفنا نا مرد است | مدحت و مادح و ممدوح خود است

چون سخن را بصفه گرگ | قوت و قوت همه از جوش او

رخت بر در حجله راز نهاد | پای بر طارم اسرار نهاد

قیمت نرخ گرانان بخش | نامه سرو سامان است

حامل سر ودیعت سخن است | رهبر راه شریعت سخن است

شرع و دستور کمال از وی یافت | دست ... راه ... از وی

نخله اهل بیان گهر اوست | چشمه فیض روان کرده اوست

گل از باغ و فارنجه است | در نسیم هوا و نجه است

گوش را آمده بوی شناه | نخش کرده لب ناطقه ام

سخن و سحر بیک آهنگ اند | زر و زرنیخ بهم همرنگ اند
سحر از چشمه جان گیرد آب | زر زرنیخ ز شر رمانده تاب
آب آن روضه دین افروز | تا بسان خس عصیان سوزد
سحر نیست بزرگس محتاج | سکه زر ز نخ یابد رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در | که کلیدش شد از ساخته زر
لب چو از افسون سخن آراید | آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن غلام که از تیز زبانی یک نکته سنجیده برست
و تیغ ظلم حجاج را از قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ بی‌تهمتی چند کشید
گنج زر را ببغداد آوردند | گنج سازان خاک بسر کردند
پیش حجاج جمله کردی به نکو | کارشان روی به تنگی نهند
جمله کردند به اندر سر تیغ | سر نهادند در او شحنه تیغ
بجز آن یار نکته گذار | که چو آمد بر شه نوبت کار
گفت کای داور سر باز زمین | کار با ما نه با جهانیان همین
بر سر دیم ره اینک | نرد کی کام تو هم خندان اینک

کاش

[illegible]

کاش از اول بدی این کار | تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی | جرم هر یک به تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر
نعمت و طلب سنجیدگی که با میزان طبع موزون یابد و در کفه افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند | پایه قدر سخن از تو بلند
بخرد و شرح کمالات توان | بسخن شکر نوالت توان
سخن از باغ جمالت ورد است | واندرین مرحله باد آورد است
از گل روی رخ باغ که شگفت | ورقی نور چراغ که افروخت
به گزین زمزمه خاموش شوم | پای تا سر چو صدف گوش شوم
طبع جایی که تماشاگر تست | کمترین مرغ دعا پرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد | پای دل بسته بجایی دارد
عارف از روز جدیث که بس | بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
ریخت از آن دایره پرورش | نطق از ین قافیه موزون دارش
بنش خطبه افزوده | بر زرش سکه تو زد ساده

عقد سیم از کلام منظوم که آن بی اشتراک

[illegible]

رخ او تشنه دید جلوهٔ ماه
برد عقل صد افتاده ز راه

موی او تخمیس ز هم بشکافد
خالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع گهر آرایش کند
جعد مشکین گهر آویز کند

چشم را ابهام کند چشمک زن
فتنه در انجمن وهم فکن

بر سر [illegible]
[illegible] پرده حقیقت پرداز

چون [illegible] خط بنفشه خیزد
رو نماید ز شبستان جمال

گوش را حلقه در سازد
صدف آسا ز گهر پر سازد

چشم را خرمن عنبر بخشد
بطبق غالیه تر بخشد

که به تحمید شود نغمه سرای
که ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعه خوش حالان
نکته گوید بلب قوالان

صوفی جان جهان کرده وداع
گیرد از نکته او راه سماع

گاه دمساز شود با نی و چنگ
در خرابات برآرد آهنگ

مطرب مجلس مستان گه
ره زن باده پرستان گه

گاه غم نامه عاشق خواند
پیش معشوق بر او فی خواند

برد اشتیاق ره کند عهد قدیم
سازد اش در حرم لطف مقیم

باد

[illegible] داده معشوق ساز
[illegible] داده معشوق [illegible] دواز
[illegible] عاشق [illegible] [illegible]
[illegible] ان از معشوق [illegible]
[illegible] ساز [illegible]
[illegible] بشنیده [illegible]
غرق دریای [illegible] شیدا [illegible]
[illegible] شیخ صدف [illegible]
[illegible] جان [illegible] دل [illegible]
[illegible] در این [illegible]
[illegible] زود از [illegible]
[illegible]

گرچه پری پیکران کعبه درست
چشم بد دور که یکسر هنر است

در چه جویند همه تا شاد
نکشد لب ز چشش حلوایی

آن پر از جوهر قرآن سرشتش
زان ضیا لمعه نهان آتشش

تا تخلقی بکمالش در ماند
گنج گوهر سر [illegible] کانند

بسمله تاج سر قرآنست
زانکه سنجیده بدین میزانست

وزن اگر موجب نقصان گردد
حرف موزون ز قرآن گردد

گر گسسته شده از شعر درست
آن نه از دور زمانه ورقست

چند بابی ز بیان بهر بهیج
گر از آنست زبان بهر بهیج

شعر آبست ز سر چشمه دل
سر چشمه شده [illegible]

گر نه سرچشمه از گل پاک شود
چه عجب زآب که گل پاک شود

با دوست در سخن آنگه کی
پاک کن دل ز هنر آنگه کی

تا در این مرحله شغله ناک
پاک خیزد گهرت از دل پاک

پا کجا زان همه خاک تو شود
خازن گوهر پاک تو شود

قدسیان طوف دیار تو کنند
تحفه نور نثار تو کنند

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای بحق زاده ... فلک [illegible]
[illegible]

عیسی از روت ... [illegible]
بانفس قوت ... بازو [illegible]
این مسیح ... بد دل ... [illegible]
زان بطعن ... [illegible]
جامی غرق فضالت مانده
بیست آب ... [illegible]

عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت برون بیگاری
دید در خواب که در ماه فلک / بار کردند گروهی ز ملک
رو نهادند ز هر در زره صف / هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر کعبه بسعید خضرا کردند / رو در آن سید غبرا کردند
با دل دست خوش خوف و رجا / گفت کای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر / سفت در جهد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا / می سزد مرسله گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار وی است / بهر آن تحفه گرانبار وی است
خواب چون عقده ز کارش بگشاد / رو بدان قبله احرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید / وز در دون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر رنگین کرد / با خود این چیست مکرر میکرد

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

مناجات در شکرگزاری کلام موزون و جلسه کاری توفیق
بر آوردن ... سبحه ابرار و مناجات دیگره [illegible]

نرگسش سبزه احسان خرد / نزد دلش پرتو عرفان خرد
گرچه روزی چو زهر روزه تست / دست امید مدد نوره تست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز / تا درین مدرسه ... برخیز
هرچه در نور زجود تو کند / شرف ... جنان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال ... که تعالی آلاؤه ... آسمانی

ای ورق کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو زدیم آرایشی / نه بگوش تو رشنیدن خبری
نرگس این چمنی گر آن جور / گوش بنهاده است نظرسوی بکر
نه ز رخسار گلش دیداری / نه ز سرو و سمنش بازاری
گل این باغچه گر نرشاخ / صبحدم گوش گشاده است فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نه ز لب غنچه نهان رازی
نکته گوش و به بینی خیدن / کور و کر چند نشینی چندین
چند کاهی ره آگاهان نیز / برگ همراهی پیراهان گیر
پرده از چشم جهان بین بگشای / بنگرش پس و شنیت دراز
بین که این دایره گردان چیست / دور او گرد تو جاوید از چیست

... دراز است ... [illegible]
روی این نقش ... [illegible]
... [illegible]
ماه ... [illegible]
کرده ... زنده ... [illegible]

... چو کلان ... [illegible]
[illegible]

کیست کز طاق فلک چون زر زند
زیر او جا و گهر بر سم زند

چون گهر با بهم آمیخته شد
نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت کرد آوری عالم
خاتم جمله ظهور آدم را

بهر آن کار که خود خاتم را
نیست از کارگذاری غافل

عین ممکن بشناسی هم خود
نتواند که شود هست بخود

چون از هستیش بخانه تو بی
چون هستی سد ازوی کر

ذات ما با همه از هستی تهی
چون تواند که شود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی
ناید از وی صفت آبدهی

هرچه آنرا بود از نوع دلیل
گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نباشد لابد
هیچ موجود در این عرصه وجود

نقش با خامه نقاش کند
نغمه با زخمه مطرب شنید

باید از مجمع اشیا چو نگار
حاجت اشیا و براخر باز آر

او بخود هست و همه هستی از او
نیست ذاتی همه نیز بود

جنبش از وی سپه سلسله را
روی در روی نهادن عقلا را

چون خلد جنبش موریست به
زود آری بسوی آن گوهر تخت

[illegible]

او برد تشنگی تشنه به آب
او دهد شادی مستان شراب

کارگر او و دگران آلت کار
کارگر باقی آلت گذار

مغز جویای نظر از تو شنید
مغز جوی تحنه پوست شنید

کار او کارگر او آلت اوست
او بود مغز و دگران پوست

حرف غیر از ورق دل بتراش
خاطر از یاد غیر خالی باش

از همه ساده کن آیینه خویش
وز همه پاک کن سینه خویش

تا شود گنج نقاشینه تو
خرق نور ازل آیینه تو

گم شود بود تو در شان وصال
تو نمانی و دل و دست سپاس

ورت آنجا که بود جسته جای
حجت عقل بود تفرقه زای

تا شمار و نتوان تفرقه برد
رو در رواز دو دگر هیچ مگوی

زانکه از کوره عرفان خالی
گر بود بهره استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان باستدلال و صوفی
از صفحات ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی ناهمواری
در بیابان جدل جان سپاری

عمر در بحث جدل طی کرده
پای تکرار عمل پی کرده

[illegible]

بشناسا که خود شناخته
کو خدا را بچه بشناخته

گفت از آن فضل هر لحظه غیب
ریزدم بر دل و جان پاک غیب

گرچه شد می‌زنم خاطر از آن
هست گفتار زبان قاصر از آن

چند چیش گفت من کشف نهان
چون شوی قایل گو از جهان

گفت من عزیز اشناسا درم
نیست کار شناسا کرم

هرکه پی بر پی من نشناسد
آنچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بحل
ره نمایم بخدای متعال

مناجات در نیازمندی آفریدگار بخشش و طلب دانش و توفیق از گوهر توحید

ای جهان از صفت ذات تو پر
عالم از جلوهٔ اثبات تو پر

هیچ جا نیست که خود جای تو نیست
پرتو روی دلارای تو نیست

ور تو گر بود ما چه کنیم
چشم بینا دل آگه

نیست از غایت کون نظری
خبر از تو چه زمانه جزی

گرچه جای بود از خبر آن
چه شود گر بطفیل دگران

بگشی از سستی خویش جزی
بندی از طاعت خویش کار

در دلش تخم عنایت کاری
برکش ابر هدایت باری

بنگر آن انجم و مهر و مه را
غول ره گشته خلیل الله را

یافت شدی بدش اقبول
گر نه بشکستی سنگ افول

سنگ بر بتکده آذر زن
در جهان صیت خلیل افکن

تیر اگر نخجر لا بر سر لات
بیرا آیات منی را ز ثبات

تاج عرش زیر عنبری کش
رخت طاعت بدر بوی کش

تا فقت از انجم ایشان روی

عیسوی شد بسر کوی فرود
خیمه از ساحت دین برون

تو بصدق چه بصد بلکه هزار
بلکه بیرون ز ترازوی شمار

دل صدف گوهر توحیدم دُر
گوش دهر از دُر توحیدم پر

گاه گویی که منم گلزار ارم
که دمد از گل عرفان جام

هر که یابد ز گل من بویی
بوی عرفان دهد از هر کوی

بر زبان هست نی این لاف ولی
نیست بر تو چو آتش علی

هرچه تقریر تو ترتیب کند
صورت حال تو تکذیب کند

هرچه یابد ز مقال تو فروغ
سازدش حال تو مطعون بدروغ

نیست این راستی ار راست روی
گر چنان راست که گویی بروی

پس مربی شده اجرام است | وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک زنگار | در سراپرده رنگ مینا
یکی از صورت خود ناشسته | یکی از گردش خود نگسسته
متفق وضع دوایر باهم | منتظم سلک عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آیین | هیچ زیرین نشده بالایین
سال نو روز و شب و شام و سحر | یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا نپاید شد خود در گروند | بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال در است | بهمین رسم و روش پاسپر است
زین موالید سه گانه که جهان | پر ز انبوهست چه پیدا چه نهان
کارگاهی بچنین ضبط و نسق | کار بی کارگذار است الحق
کشور آباد نگردد ز دو شاه | بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو شود آشفته | خانه باید نداری ز دو رفته
رنج طفل است ادا هی دو آب | مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه که مریض گشت از دست طبیب بنفواد باعتدال نمی آمد تا قاروره او به دهقان گشت مزاج وی از دو طبیب تعجب نمود

از ره جز

روز صحت شد از آن تاریک | شب تار از جبر آمد نزدیک
شاه را بود وزیر زیرک | آن تعصب چو بدید از هر تک
حیله کرد و بدانایی پیر | کان دو دل را پیکی آمد با تیز
زان یکی شاه چو شد خاطر بدار | قصه را کرد برو عرضه و راز
گفت ای از تو تمام آگه بود | این جهات زکی روی نمود
گفت از آنجا که تمام گفت جدای | که عمارت گر این طرفه بنای
گر بعرض از یکی افزود دگر | هر دو شش حال دگرگون بود
طشت خورشید ز بام افتادی | کار عالم ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی | خاک چون گرد بر افلاک شدی
نیست گردی بعدم جمله قدم | بلکه سر زنده ندی ز قدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود و وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه | نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره که با جز شده | کمتر از ذره بسی تر شده
ما و پیچاچی و نومیدی | گر نه فضل تو کند خورشیدی

شد پریشان ز پر چینی کارش | روی در قبلهٔ وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و هر حقیقت که موجود و مشهود است بسریان ذات وی موجود است

ای درین خوابگه چشمه دلان | جمع گشته چو اشعه دلان
زیر این پرده تجلی مه و سال | مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتانند که درین پرده درند | که ازین پرده چنین جلوه کنند
گرچه بس عشوه‌ده و طنازند | پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت بازی | وان بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود | جلوه کرشمه خیال نابود
چند خورشید نشینی بخیال | تا [illegible] دیده بخود [illegible]
بو کزین خواب چو بیدار شوی | خارق پرده پندار شوی
گردد از [illegible] چشم شهود | بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دوی | ظاهر از کسوت اثنی و ثنوی
هستی تازه ز هر نام و نشان | بر تو از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی حلول | سر آن خارج ز حد فهم عقول

اولا گشت ز تکرار فلوس | مرتبه مرتبه ارواح نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال | زد ز ارواح بأقسام مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر | یافت حس از بدن [illegible]
نه فلک بر ورق حس بنگاشت | هر فلک دوره دیگر برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد | چار در خانه از آغاز نهاد
ساخت از وی سه گونه [illegible] | از موالید سه گانه شخصی
وان سه گوهر ز ازل بخت بلند | چشم بینش بچه و زان نکند
دید و دانست که موجود بحق است | در همه شاهد و مشهود حق است
اوست در صورت لیلی ظاهر | اوست از دیده مجنون ناظر
زد ز پیراهن یوسف سر | بوی او داده یعقوب خبر
هر چه او هست نکو شد و رست | هر چه چند هست و هست که از اوست
ز شرف بحر است پر ز آب حیات | موج زن آمده از گنج جهات
پر ز جام حبابش خوانند | بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف رنجه نم نیسان است | منعقد گشت در ظلمات است
تا شود گشت یکی در شاهوار | تا مه هاش آمده افزون هزار

[illegible]

ترزبن کرد و شان چشم شهود — غرقه گردند در دریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و با نجات بخشیدند قدر دریا را نشناختند

داشت غوکی یک ... — دایم از بحر الهی راند سخن

روز و شب قصه دراز گفتی — گوهر وحدت در او سفتی

گفتی از بحر بدید آمده ام — نه در این گوشه و شنید آمده ام

... ازو گوهر دلالی ما — ش ازو دست توانائی ما

هر کجا می نگرم اوست همه — هر طرف می گذرم اوست همه

ماهیی چند رسیدند آنجا — وزوی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر زده — و آتش شوق بجانشان در زده

پای ما سر همه پا شده — در طلب جمله سراپا شده

برگرفتند تک و پوی ... — بحر گویان چه نشیب و چه فراز

گاه در رنگ چو صدف ... — گه چو خس رو بکنار آوردند

نشان ما قدم شد از ... — می نهادند ... گاه

از قضا صید گری دام نهاد — راهشان برگذر دام افتاد

[illegible]

ای پر از فیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایه صورت و معنی همه تو — با همه بی همه و با همه تو

منصب از تو چه درون و چه برون — خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اول و آخر ز تو — متفق ظاهر و باطن ز تو

کرده در هم اضداد ظهور — هیچ ضدیت ز کس کرده دور

جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا می خواهد — وز فنای تو بقا می خواهد

از خود و کار خود ... — و آن فنا را بوی از ...

چون فنا شد به بقا ... — بر سر صد معاش ...

عقد هفتم در شرح تصوف که بکشش دست تصرف و ...

ای ز صوفی گری آوازه بلند — که ز ... شغل ... آکنده

ای چو خم چند بر آوازه تهی — ناید آواز خرار ... تهی

چون دهد کوس ز درون بانگ درست — بانگ او ... پیچ ...

نیستی صوفی از این نام چه سود — دعوی ... از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور — گرچه خوانند بنامش کافور

[illegible]

آنکه در رخنه فتد از لغزش‌ها / دستگیرش نباید از عصا
هست مسواک بکف سوی بهشت / گر طمع تیز کند دندانت
ز تسم از پنج برد چون سیخ / شر دندیت آخر خواره
رشته سبحه برانگشت بپیچ / کت از آن سبحه برون ناید هیچ
مهره چند بهر یک سر دوز / کف از آن کاسه پر از بگشن
تا از آن چشم بپوشند ز شاه / هر که رست ز دیده نقش مراد
گر حساب حسنات است هو / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رشته عنبر / رشته از شانه زدل ...
شانه بعکس چو شانه مردانه / که بدآن دست جدا از اشیا
جمعی از نان لبی آورده بحلک / همچو دندان پی آن سیف زده
بهر کم بهره آن هم ز علال / در زنی سر میان شانه چو حلال
دست از حرص و شره کوته کن / در صفا اهل قناعت ره زن
هست زننده درش در هر گاه / آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری هست ترا / باید از خوش نظر است ترا
صوفی آنست که از ... گسست / از ملو جسته و از بند رست

گیرد اندر دل هر کس خانه / نکند جای کسی که هست آن خانه
دل اگر چه زنان در زینت / کش فزون از دو جهان همت
هست در ما چو یکی ... ازرد / بلکه یک در کره عالم ازرد
گنج عرفان بود و هست بسی / قبله آتش نیست بجز داب بجست
جلوه گر گشته بر دو صفات / نکند رنج نقاب از صفات
حسن او لطف همان قهر همان / نوش دارو ش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با ابلیس رجیم مهجور که چرا آدم را سجده نکردی و سر از طوق طاعت در آوردی

پور عمران چو آن غم نور / میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر ابلیس را / قائد لشکر مهجور را برا
گفت کز سجده آدم ز چه رو / تافتی روی رضا راست بگو
گفت عاشق بود آن کس که بغیر / پیش جانان ننهد سجده غیر
گفت موسی که نه فرموده حق / سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود / امتحان محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چرا آیین است

منظر شاهد رعنا سازی / بارخش نرد تماشا بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی / تا بخر مهرهٔ یزدان گروی

ره زن با نمک نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که با رنج و ملال / سازیش آلت از کسب حلال

نه که از باده شوی باده کش / واریش بر کف دست آنکه دوار

پات دادند که از ره او فا / آوری ره بصف اهل صفا

نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرافات نهی

لب و دندان و دهانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق صواب / متکلم باصالت خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتیم همه عادات است / که نه شایستهٔ دین و خرد است

تو گر اینها همه پیوند کشی / آوری روی ارادت بخدای

هست آرادت بهر آزاده / ترک ماکان علیه العاده

ای خوش آن کس که ز دقت نظر / برزند خواستی از جان و تن

کوه اگر بر تو نشیند بمحک / با مرصع کمر از دم ملک

[illegible]

لطف و قهرم همه یکرنگ شده / کوه و کاهم همه یکسنگ شده

عشق بشکست از دل من رنگ هوس / عشق با عشق همی ماند و بس

مناجات در شان مسالک حق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب توفیق ارادت که مقدمهٔ آن سعادت است

ای صفاتت حجب حضرت ذات / جلوه گر گشته ز آن ذات صفات

آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو

فعل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکس تر / وز همه بارکشان دلگیرتر

می نهد در ره تو روی نیاز / بی نیازیش ز همه خلق بساز

سر ز هر راه بگردان او را / سر نهد در ره جویان او را

از همه وسوسه ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

گنج از راه ارادت بخشش / ده به اقلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کششی / در ره اهل سعادت چششی

مقالهٔ هشتم در بیان ارادت که عبارت از قصد است از مقاصد مجازی

[illegible]

ه

خار آن دشنه بیدادگران | خاک آن تشنه خون جگران
کوه با صرصر آن رنگ تهی | ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر | بشتابد پروانه صفت سوخته پر
بگذری از تف آن همچو سحاب | وز ترشح رشحات آن بر آب
ور بگیرد ره تو دریایی | قله موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی | ماهی چرخ شناور در وی
خوک آن بحر زنان با خرچنگ | کام او از دم وی در کام نهنگ
زان کشتی همچو صبا زو بگذار | یکمی لب ترا زان کشتی دار
هر چه آلوده شود دست در آن | روی برتابد از آن قبله جهت
یک یک را ز میان بگذاری | قدم صدق زجان بگذاری
تا نهی پای بخلوتگه راز | چنگ وحدت بنوای بی ساز
در بود تا ر آرادت دست | سازیش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش | رو در افکنده پیش ار کاس چو کس
باش پیش رخش آیینه صافی | زنگ شرک از دل خود زنگ زدای
نهند در چو در دو نواز | باش در آتش او خرم و خوش

فدا

[illegible]

نشکند در همه کوه گره | تا شود عجب او دو چه شد
بعد ازین کار چه دفتر با حجت | آنچه مکنون ضمیر است آن حجت
پر شغول سخن بوالهوسی | در جوابش زد دم از استغنا نفسی
گرد آن گفت مکرر باز | پر زد با نک که ای گنج گداز
چند با مانی ای کاخ حسین | رو ور آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پستر کهن | موج زن گشت حقیقی سخن
موج آن بحر تا آخر جوشید | باد شش آمد ز مقالات پدید
گفت خبر بده که آن یک در ره | گشته در آتش سوزانش وطن
زانکه عهد دل او بسته گراف | با من آنسان که کند عهد خلاف
با قدمش چو زر پاک عیار | کرده در آتش سوزنده قرار
آتش شعله زن از هر سوی | بر تنش گنج نشده یکسر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست انقلاب …

ای دل اهل ارادت بشتاب | بتو نازم که مریدی مراد
مرد تلوین ترا تمکین هست | شوی سکین ترا تسکین هست
خواهش از جانب ماست ازل | هر چه هست از طرف ما نخست

[illegible]

[illegible]

درزند آتش به هستی ها پی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در توبه که پشت بر گناهان کردن است و روی به طاعات آوردن

ای ز رقم گه تو حرف گناه / نامه عمر سیاه از حرف گناه

گر نه خامه سیه کاری چنین / بهر هر حرف نگونساری چنین

وای اگر عهد بقا گشت تمام / مرگ بر حرف تو انگشت نهد

گشت چو عهد اجل دست فراق / وز فرع ساق تو چه در پایان

دوستان نقش غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه بگردند سر تو / حلقه گویان ز طمع بر در تو

از برون سوی تو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان نگرند

هیچ کس را سر سودای تو نی / هیچ کس را غم فردای تو نی

پس زانوی وفا بنشینی / دامن از نفس و هوا در چینی

عقد احرام ز دل بگشایی / راه احرام کرم پیمایی

آنچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی

ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ همه گر بگریخت / بانگ مرغانش پی آهنگ است

کز

ملک از عصمت و عصیان گشت / دیو کافر شد و پا بر گشت

نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه

خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه

گشت از سنت آدم پیدا / ربنا گوی ظلمنا گویا

چهره بر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگ ساز

جامه چون چرخ فلک زن در نیل / بدر دل شعله فکن چون قندیل

دیده را سرمه بیداری کش / رخت در زاویه زاری کش

فرش آن زاویه حسرت کن / جا در و با دل پر حسرت کن

سینه از خون حسرت بجای آتش / حرف بی‌کینه از دل بتراش

دست بردار برین درگاه عجز / کای خطا بخش عطا کن بخشای

گریه و زاری و عارم بنگر / بر جگر ناوک کارم بنگر

آتش افکنده بدل از غم / بس که آتش ز دل از غم

ز آتش دل شده ام گرم نفس / در گنه سوزیم آن آتش بس

زین قبل که تواضع می کن / در زاری و تضرع میزن

تو که در دل کند این تأثیر / و اشود بر رخت از توبه دری

[illegible]

دیدن حشمت او باده گر | چشم نظاره و کمال است نظر
هرکه از آن حشمت و شوکت نگرست | بانگ بگفت که ای کر این است
بود چالاک زنی خاک فقیر | گفت با خنده که ای کرت اجر
رانده از حرم قرب خدای | گهر در گوکنه در زنت جای
خوبه از شعبده دهر فریب | بسته گشته بدن زینت و زیب
زیرا این دایره پرخشم و پیچ | مانده از نعمت محروم و هیچ
آمد آن زمزمه در گوش و زار | داشت در سینه دلی نیندر
بر هدف کارگر آمد تیرش | صید شد کوه پسر جگرش
همه اسباب ذراز گک آشت | بحرم راه نیابت بگذاشت
بود تا بود در آن راه گرم | همچو پاکان حرم اکرام مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید | زخم آن بر دل آگاه رسید
صاحب جذبه ز خود باز رهد | وز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبه امید کند
روی در قبله جاوید کند

ای ز هر سو همه را روی بتو | روی هر ذره ز هر سوی بتو

در خود دلی — دوا و دیدن توبه — با جان — دل خود — ربا جان

کار ما چون که و در زمین — علامت تو که امروز زمین — تو به از بنده نو — باز به بار گنه — تو به ده تو به — [illegible]

[illegible] شده ...
جای [illegible] ... [illegible]

پیش آن دیده که روشن بصر است | دیدن توبه گناه دگر است
پیر بند آن همه از هستی سر | کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هرکه ز بر دستی یافت | پنجه زور ور هستی تافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسه شور حرص و طمع است

ای که بهر شکمت گردن | سوی کاسه چو صراحیت دراز
چون خم باده همی دوری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چو شد از شکم خیمت | چون ترا قبله همت شکمست
چون نگاهت ز ورع نیست مزه | لقمه را از مزه پرسی نه ز ره
هرچه بر سفره و خوان تو نهند | هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه که در خوان صنیعی | گاو و خر نیست بدین حرص علف
مرغ باید که ترا گشته باشد | صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصه نسان | شسته ده گشته از سوده نان
میوه باید که بود تازه و تر | چاشنی دار چو حلوای شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم | افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو | نخورد خود هی حاصل تو

دانه کاری کلف آری [illegible]
خار کاری بدر آید داس
لقمه خیانت حلالت دارد [illegible]
لقمه حرص خوار بود و [illegible]
[illegible] ز هزاران [illegible]

[illegible] ذخیره ...
[illegible] [illegible]
نان خود را تو ز دوق [illegible]
به که از خوان کسی [illegible]
[illegible]

ولق و دراعه همی آرائی | عطر بر دور بر ایش سائی
می کشی خرقهٔ پشمینه بدوش | می نهی گوشهٔ فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی | صوفی و قیم و صاحب معنی
تا شود ساده دلی در دامت | طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر کره | با گروهی روی از شهر بدر
که فلان جاست ز نیکوکیشان | مخلص و معتقد درویشان
زر صد بار روی از ناداری | تو ز او بار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی‌مایه | رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید | شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد [illegible] | بنشینی و بغفلت بخوری
تف بر آن صورت و سیرت که تراست | تف بر آن نور و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی است | نامسلمانی و کافرکیشی است
نفس را حلقه حلقوم بری | به که این لقمه ز قوم خوری
وز دم راه زنی بهتر از آن | لقمه ز [illegible] کنی بهتر ازین
چند زوری کم پی دردان گیر | پی پیران جوانمردان گیر

صدق

صدق کوشان و ورع کیشانند | خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن ترک ترع آئی که از قبول لقمه مرغان شکار کرده [illegible]

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در قبله درویشی کرد
بازرگی که در آن کشور بود | بر سر اهل صفا سرور بود
نوبت چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه بخدمت سوی پیر | پیر از او هیچ نشد تحفه پذیر
روزی از یاش پس نشسته ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده بپنهان بگشاد | کله از سر گره از پا بگشاد
گرد از آن باز رها کرده قبیه | متعاقب و بسه مرغانه صید
صید را از زخم فتراک او | جانب پیر جنیبت تحفه
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمهٔ پاک است بدین روی گشای
هست از این لقمه در این تنگ دره | پخته کی خلاق کو تاه
پیر خندید که ای پاک نهاد | نیست از لوح تقی پاک سواد
جره باز است که شکاری گشت | جره از جوزه بهر بهره رشت

[illegible]

نیست اهل ورع آن را که ز راه
کش بغیر تو فتد دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه
ورع اینست و دگر افسانه

هر درختی که نه بارش ورعست
رسته از دانه حرص و طمعست

بارور کن ز ورع جان ترا
بر از وی بدمد خامی را

غنچه دولت او سبز مکن
طعم آن میوه برو تلخ مکن

طعم آن میوه بر او شیرین دار
که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیا زر کن
زان اساس ورعش محکم کن

سازدش از همه جهان بی رغبت
تا کشد رخت به سر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانیه و همت بر نعم باقیه

ای گل تازه که از باغ الست
بجهان آمده دست بدست

پرده بستر فلک غنچه تست
باشد این جامه بقد تو درست

باغبان گرچه کند غنچه هوس
قصد او غنچه گل باشد و بس

گل توی در چمن و غیر تو خار
نشود خار ز سستی گلزار

گلشن اندر ره تو ز خار در است
که به کف زر شود گاه بکشت

غنچه بشکفته زر زند گل
پی ایثار تو از هر طرفی

[illegible]

طرفه حالی که زر حسن تو همه
وانگهی در بزم طفیل تو همه

تو ز حال همه پوشیده نظر
گشته مشغوف به سه خورده زر

کاه بندش نهانی عیان
که نهی بر طبق عرض عیان

کی شود ذوق تو جمع سرت
در ته دلق نهان گنج زرت

یا مرقع ز سر تیر برون آر
یار دل مهر زرت بیرون آر

صوفی مال پرستی چو تو
خالی و یبس به سستی به تو

نقد دین گوهر دینی صدف
دین صدف در شده وصد علوی

چه دهی گوهر جان و دل دانی
به صدف خواهم که ناشد فانی

لذت خوردن و پوشیدن
بابت خوردن و آراستن

خلعت فاخر اطلس گون
خانه در قصر منقش گردن

زر ران ابلق تازی رفتار
برمه و مهر غبار افشاندن

همه بخندد و سستی سر زند
بلکه از صبح دمی تا صبح زنند

همه زنگند بر آینه دل
تا ز پیوند ازینها بگسل

کنده پیوست جهان عشوه های
صد دل تازه جوان کرده بناز

دل خورشید دلان خون کرده
تا ز آن چهره شفق گون کرده

[illegible]

بازویش تاب ده پنجه دین | ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت پاینده | پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری | که بدنباله چشمش نگری
صد ضرر بینی از آن شیوه او | وای آن کس که شود غره او
چند از و روی نهی در پستی | بگذر از وی که چو رستی رستی
هست از و بند امل گسستن | بگسل از غصه وصلش پیوستن

حکایت آن غنچه چشم بیدار دل که روح الله بر وقت وی رسید و عذر خواب کردن او پرسید

عیسی آن روح که این جسم رحیم | بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد | گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی در خراب | خفته بر خرقه خود دیده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان | طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد بسر پای که ای رفته ز دست | میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش درین بگشای | تازه کن بر دل خود باب هدای

بند اندوه پیشانی بخت | بنده کس نه آزاد ز بخت
گفت عیسش چو شنید این جواب | خواب کن خواب که چون بخت بخواب
همه مشغولی عالم گولی است | ترک گولی بخدا مشغولی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو در همه باز | عروه نعمت تو سست و فراز
عشق از آن تمنای تو بند | زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه با بت ز تو باشد نامی | کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بویی ز تو آید بدماغ | کس ننوید گل خوش بوی بباغ
داغ تو باغ دل عامی بس | باشد از باغ تو بوئیش هوس
بسته از دام هوس‌ها بندش | بگسل از زهد هوس پیوندش
بویی از باغ خودش روزی کن | لذت داغ خودش روزی کن
بر دلش نقش غم خویش نگار | خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخچه فقر بنقش بر زنده | سازش از ذوق فنا دل زنده

عقد در انجمن سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین پیش چهره هستی خود نقش است فی مرتبة العلم و العین

سخن بیع جهان ... [illegible]
نقش ... [illegible]

ای ... [illegible]
... [illegible]

چون بر آن خرقه زنی بخیه مدام — چشم بر رشته کن سوزن وار
در غذا باش که با نفس دو دست — خود فرو نه کله ترک خود است
میزند بر محک آنکه بهست — گونه زرد زر ده دهست
پس بهر زر دهت این زرد روی — سرخ روئی ز زر خواه مجوی
خشک نانی چو شب از روزه — بکف آری که کشائی روزه
چه بد از مائده کهنه حصیر — بر سر خوان شه از شکر و شیر
پاتست پی کفش فقر است دو تا — کفش کوبی زده بر فرق غنا
بهر کفش ار که کشی منت کس — کفش تو جلد قدمهای کس
از شکاف ار قدمت مضطر است — صد در فتح از آن در عقب است
موی ژولیده گرد آلود است — خوش نشان کدیت سوی مقصود است
شب دی خانه تو کلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر گرم
روز سرما بت بالای عبا — پرتو خور شده از نقد قبا
لب تو شرح تعطش گویان — شربت از جام سفال چو خاکیان
از تفت پوست زنگاری — نفس عطر ده نافه شکار
چون نفس [illegible] — گر شکسته شده پشتی د درم

[illegible] یکی چو گل از غنچه [illegible]
عاشق از زمزمه [illegible] دارد [illegible]
[illegible] غافل ز دم [illegible]
[illegible] سر [illegible] حق عشق [illegible]
[illegible] چون غنچه [illegible]

[illegible] آیات [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
وزن [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] غایت [illegible]

بادام

در قیامت ترازوی حساب — چه بد از شیشه بهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر — سرخ روئی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمر — گو مرس دست بهمیان ات
عقد همیان بکمر گاه لئیم — از دهانیست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دینار — پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب پس دیوار است — بنور دیدن آن دشوار است
بکن از پیش نظر این دیوار — تا ز مقصود شوی برخوردار
پرده بر چشم جهان بین نهی — هرچه پرده است ازان دیده ببند
حیف باشد که بهر زر تو — آنکه پر باشد از جمله جهان
گرچه رویست بسوی تو گرد — گر همه جان تو باشد پرده
کسب اسباب بهر که کنی — حاصل فقر و فنا بهره دری
مردی کن همه را بگسل — ورنه در فقر و فنا زن زن تو

حکایت آن شیرزن مومنه که برده با زنی خواجه مومنه که طالب توکلست وی بود بپای توکل از پیشه فقر برون نهاد

بو دمی [illegible] — سر حق تحقیق داشت

[illegible] در نام
[illegible] در بیت
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible]
[illegible]

[illegible] زر کان [illegible]
[illegible] صدق [illegible]
[illegible]

[illegible]

سرنگونت مکش از سر راه / ش فرو ده بزنا شوهر راه
غیرت ای رابعه مصر جمال / هرچه خواهی ده از این حال تمام
شیرزن عشوه رو به نخرید / داد پیغام چو آن قوم شنید
که مرا گر بغلش بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
ای سگ ملک شود آن تو را / دست در هم ز دامن تو را
لیک از اینها چه غرض ای خرد / وقت جا خم بغبار امرزد
خاکش آن که بانها نگرد / راه اقبال بدو نهاد سر
پایه قهر تو واپه مهر / که شد بره جهان پایه
چهره از شعله کی گرم خوی / سوی هر قبله چه ا[illegible] روی

مناجات در توبه بمقام فقر بعد از تحقیق بمقام صبر

ای بسوت همه روی امید / چشم لطف تو بسوی همه باز
مشتاقان گشته حسودی آن [illegible] / داغ بر دل تمنای نواز
درد دم بردم تو همه شان / داغ بی مرهم تو بر همه شان
رسته از خود در اشتیاق بلکه گسیت / فاتحه [illegible]
گردن افراخته از ذوق [illegible] / کرده در راه وفا تیغ

الرا

ای سبک بار تر از خشک گیا / که شود کی سر باد صبا
نه ثباتی بره صدق و صواب / خس گره تر نفس نقش بر آب
هر دم از جا چه روی گوش و از / گوی شو لنگر کوه سکش در آن
شاه جهان بگذرش [illegible] بنده ره / پس بسوی ما عدمش جا بنما
تا که گوی صف [illegible] سر و پا / می جهی در سم چوگان قضا
همچو گوی گر بجهی صد بسر / نیست امکان رهی از چوگان
سر بنه در ره چوگان شه / بو که یکبار کند در تو نگاه
آید از شاه تراکن تمنی / که در آن نیست خرد را سخنی
هر کی گفت ترا دست کشای / هر کی گفت بخیز بار پس آی
رو بدان راه که فرموده اوست / نوش آن باده که فرموده اوست
لب به بند از می نا فرموده / پا بکش از ره نافرموده
راست گردد و قوی پیش حال / مرکز دایره فرمان شاه
گر نگون [illegible] / به کزین دایره بیرون نهی
گند این دایره تنگ مجال / خط معموره دین سوز شمال
زنش از بن شو رجو بیرون [illegible] / نیست جز ماتم جاویدانی

[illegible]

[illegible]

تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در وی بروش گردانست
آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بر آن بتوانند
نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد از آتش ره صبر جمیل / شکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگره اش چرخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهرشان شکر در شیشهٔ عیش
صبر کن بر ستم چرخ دون / رسد خرمیش از ارد ون
چه غم از زخم که بر پوست گلست / غم از آنست که برجان و دلست
هر لگد کان ز فرومایه رسد / لگد کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن من صبر قد ظفر است
گشت ایمان تو ز صبر استوار / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه چون تو ز ان نعمت دیدار / گشت شاید بسر از دیده زار
سینه صاف کنی از زنگ رهی / دیده روشن شوی از نور شهی

از

شربتی آید که در آن شهد خواص / یابد از آتش کش و هر خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتن زان لایق
در ره عشق جفا خوش آید / به که چون زخم زبان تلخ شود
خاصه وقتی که بود ناظر تو / چشم آرا که خاطر تو

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درهم در زیر دندان او پاره پاره گشته و دیوار صبر وی در [illegible]

شحنه گشت که عیار را / مانده در حبس گرفتار را
بند بر پای برون آوردند / پیش جمعیش سیاست کردند
شد ز بس چوب چو [illegible] / لیک بر نامد ازو شعله آه
ریخت آزار و بلا چو اورد / پیش یاران ز دهانش گهر
درم بخندش بسی پاره / بلکه ماهی شده چند ستاره
محرمی گرد سوالش که چه گفت / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت عادت در آن گاه ستم / زیر دندان من این درهم
در صف جمع جهی حاضر بود / که بروی چشم دلم ناظر بود
من در وی با همه سختی کوشش / شرمم آمد ز جزعهای خویش

[illegible]

مناجات در شکر بر صبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما ز در تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر با نور روش محو است / صبر از تو ره بی دردانست
از در قدرت تو دوری شکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر از قسمت ارباب شکر / رنج بی خون دل ارباب شکر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما شکر احسان کن
نقش گل زینت ظاهر رو است / سر دل کشف سرا زرقت
بر دل نقش گل از صفحه دل / بنما نور دل از گل
کام جان از مه سوری بخشت / عیش از بخت بیاری بخشت
بپسند از دل غم‌دیده فروش / به تسلی گذرد لاش
تا شود مرغ زبان در شکر / کام شیرین کنش از شکر

عقد چهاردهم در شکر که صبر کردن بر نعمت منعم است و حق گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پای نیاید مارق / یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحه جبهه آن لوح منیر / که بود لایح از و سر ضمیر

تم از

[illegible]

گفته رانی بهمه کار هش / چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی تو زلال آبخوری / لقمه ها را بزلال آب بری
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گذار چپ و راست / کرده کار همه شغل کم و کاست
پاک و ناپاک بشو بدر تنت / برد آلایش هر چرک ز بدنت
کف تو راحت ابعاد بهشت / مشتگی ساز چو نعمان و تفت
وقت شایسته بخیر گشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنت زخمه چنگ ارزست / که با ناخن همه راحت الست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی
چون صف اهل صفا سازی کمی / دارد دست از مدد سا قدمی
ره بری ره سپری کام رسانی / پای مقصود بهر انجمنی
بدلت جو شوی حال کش / مهد عزت بنهدت زیر سری
زانونت راچو کنی کرسی آسا / پای از سر دل عرش خبر
آمده آن آینه شاه غیب / نکنی روی در آیینه چو عیب
آنچه زنهما تو پرتو حسن است / شکر از پرتو پیرون تنست

[illegible]

[illegible]

همچنین عاقبت از پی چه حیات | پیش صاحب نظران عین خطاست
نعمت این همه اساخت بری | چشمت از کوری و گوشت از کر
نعمت این دولت داشت نگاه | از غم نعمت و اندیشه جاه
آنچه زین پیش مرخ کرده گذر است | نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یا دگر آید تست | داشت ایمن ز هزار دگرت
هر زمان نعمت اگر بستدنی | خاطر از غصه به میری نی

حکایت حکیم دریادل با ملاحی که غریق دریای ... بصحبت پیر دل بود

زد حکیمی طلب دریا گام | تا کشد تا ره بحری در دام
آرد او را هر آشفته دری ز نظر | ماهی عیشش از آن بحر بهر
دید مرده غمگسستی در دل | که در ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده به کش | ناوک آه بر آورده زبس
گفت چونی حال اندوه چه | کم زکاهی غم حال تو چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت | کار شد بر من دلسوخته سخت
دل ساده ز نقش چو سیم | رشته ام هوس دست ستم
کیسه از زر تهی و کاه ز لوت | مانده چه شکم از قوت

گفت

باغمی ساز و نه گول چستی | فقلات زلال از رستی
اینهم این گنج سلامت که تراست | عمر با رنج و غم آن که تراست
بهتر از کشتی توان و در زیست | تخت از افسر زرین کرست
شکر آن شکر گزاری ز پی رنج | جرخ سم و زر رنج هنر فلک ساخت

مناجات در طلب از شکر و سپاس در دمی بخوف و ترس گذار

ای کشیده بجهان خوان کرم | خاص تو خوان تو از انواع نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست | شکر جز تو این کار درست
شکر گوی ای که جز بان | یک توان گفت از این خوان به بیان
چون نواله ز نوالت جدا | زان نواله است جهت بنوا
گر چه حاصی نوا از پیش شن | زان نواله ز نوا که بر سان
گر بنانش بکنی غوری | مگر بیاری از این هیچ کسی
بکمال همش پیش ... | بسپاس گزش لوای ...
روز و شب باش همدم دارد | بسپاس گزش خم دارد

عقد یازدهم در ورکشد با زده شکر بخوف گزیدن احتیاط
در زیدنت و بر زخم بردل نش از خنجر خوف احتیاط لرزه تن

[illegible]

گر بدل آیت ترسیت بود / وز خرد مسندی تربیت بود

نه که بی ترس خوری و از شر / در صف بخردان آشامگر

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار را از مرگ شود بر تو دراز

کشتی از خانه ارت آتش رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت

ور سر تخته بر آید سوی خاک / وز بلندیت بدان تیره مغاک

بر روت از همه سر تا شرحه / درته خاک تو مانی و عمل

یاد کن زانکه ز آوازه صور / شق شود بر بدنت شقه نور

همچو لاله بدر آیی ز کفن / با دل غرقه بخون عریان تن

تا بدنت شعشعه مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق

یاد کن آنکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران

آن یکی آید از جانب راست / وان دگر از سوی چپ بی کم و کاست

یاد آنکه چو سر زان ننهند / پل بنک و بدل غصه دانند

زان ره تنگ یکی اندر آید / حال هر کس دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بمانده روی بی نشاط

یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم

[illegible]

گر غرور تو ز لغزشت و هوای / خوشی منزل و آرایش جای

پس که آدم ز جهان چه در آک / بیکی وسوسه چون ... اجار

ور غرور تو ز علمست و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشا در قرآن / قصه بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو با صلست و نسب / شرف جد و کرم در...

بشنو افسانه نوح و پسرش / که چه طوفان ستم آمد بسرش

ور بطاعت ور بی عدد است / مایه غیرت تو ابلیس است

ور بدیدار نکو کار است / که نظرگاه وفا دار است

هر که او روی به بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور

نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن تا ز خدا ترسی ده

هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او در آتشست

حکایت آن اعرابی عزب با آن جنی مهیب

ره روی روی بمشهد نهی کرد / بهر حج بادیه پیمای شد

راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو دد جان فرسای

[illegible]

تو که موسی و واحد دانی | یا نه در شرک فرعون مانی
گفت موسی که چو روی او | ورنه رو یان جهان پردازم
کش اگر زانکه خدای تو بخت | در دلت از تکی آید شکست
بشرم بادت که چو او رسی | پای بکذاشته از پی رسی
چون خدا دان ز خدا ترسد کس | ترسد از وی همه خیر و همه کس
لیک ترسد چو ترسد ز خدای | همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا عالی قست | لیک از غیر خدا غافلی است

[illegible]

مناجات در اختتام و التجا از موطن خوف بمأمن رجا

ای شمار تو چو کرم عمیم | فیض توفیق تو بر اهل دل
ریخت تیغت همه را در خون غرق | بار دیگر ای تیغ بفرق
روبهی تیم نکاری بجهه | وای اگر شیر زند بر تو بجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر | حملها را شکند حمله شیر
تا ز تو لشکر امانی نرسد | بس نیاید بجانی نرسد
بنده جامی که در افلاس است | چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخشش ورزد به بخشایی کار | گر نه بخشایی ای وای برو

[illegible]

بوی

نه برین نقطه درین دایره پای | گرد این نقطه چو پرکار برای
بو که از غیب نویدی برسد | زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این شده کاخ | عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر | وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه بر قیمت | نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه گوییت گناه تو عظیم | کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود | در کف موج خسی را چه وجود
پیش ازین بود وی و کم ارج کسی | ساخت فضل ازل ارج کسی
پرورانید بانواع جمال | بکذرانید براطوار کمال
در دلت تخم خداوندی کاشت | دولت معرفت ارزانی داشت
بافت تاج شرف سجده بسر | زیور گوهر خدمت بکمر
پی توسل بکلید طلبی | بی تعب بگشاد نصیبی
بر تو ابواب عطا بگشاد | صبح مقصود بدام تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید | که چو اوستی بجهان جاوید

[illegible]

سوی صحرا ز دم او در تک و تاب همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره شود پشت زاقی پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز گرد از بادیه طوفان انگیز
رشحه ابر کند سر گردش سایه او برد از تن تابش
دی لب ما که شده ره در شست تار غرقه در سیل ز باران بهار
تر از آنکه شد در روی ... منقطع گشته سبیلهای نجات
دام و دد که رود دندان بست اژدها بسته برو راه گریز
بار کی جسته و بار افکنده دل ز اندیشه خلاصی کنده
ناگهان ابر رحمت بگشاید نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و سر رشته فراز راه رو خرم و در روی فراز
آنکه این نوع کرم آمد ازو نا امید است کی شاید ازو
روز و شب بر در او مستمعش طالب دولت او دیدنش
تا بنام تو زند فال فرج قرعه من قرع الباب ولج
فضل او گاه ده درپی و فراز آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود احسان ساز آشنا را نکند بیگانه

بار الها

ای که ... بی نوایی ... بنگاه ... تن ... پای ... ای ... بیگانه ... در ... خانه

[illegible] ... سر ... از ... احوال ... بد ... بر خوان ... پیر ... غم ... نگه ... [illegible]

پیر برخاست که ای کهنه بنا وین خود از شکم توان دا
با لب خشک و دهان خونریز روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا تجلیل وحی کای در همه آفاق جمیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است که در آن عابد کفر آباد است
روزیش داد کرم قسم روان که ندارد دل او این اندوه رسانی
چه شود گر تو هم از سفره خوش دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عتاب آمد خلیل از کرده‌اش گشت بر خوان کرم دست رسانش
پیر پرسید که ای گنج جود از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطایی که رسید وان جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفتا که کند گاه خطاب آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم زآشنائیش چرا برنخورم
روی در آن قبله احسان آورد دست بر کفش و ایمان آورد

مناجات در کف بفرج گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای همت دولت جاوید قرب تو غایت امید

بیش ... در ... ما ... دیدار ... ای ... [illegible]
... خود ... چون ... فضل ... [illegible]
پیر ... ای ... وز سر ... ما ... از ما ... با ... [illegible] ... لطف ...

دار چو بندش از آن خارج روی … کس بدل گشتن بنگشیش راه جوی

چون شود عقده اسیر شکنجه … عقده سنگ زدش گردد

سا زار پر نقش اکاش … ده بسیدان توکل رو در سر

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر تدبیر و کفیل علی الاطلاق عمت الآؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند … ماندن از راه بدین عقده چند

یکسل از پای خود این لنگر گران … کام زن سوی بسوی کشور دل

بگسل از پای خود این سلسله را … باشد از پی برسی قافله را

قافله بی سبب برده … تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت از نه از نسج ریخ … تار اسباب بهم خندی تنی

پرده روی سبب است … عشق با پرده زد انا نیخت

دار سر باشد سبب ورزیدن … بر سبب روزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود … پیشه کن کاهلی پای مرود

تو که چشمی شمر بهبود سبی … بی تقاضای کلوخ اسر

نور او راه ترا بوده دلیل … فضل او رزق ترا گشته کفیل

چون تو لاشدی از روی شیر … خوردی از مایده بهره وری

غم روزیت چو در جان او نهد … دست و پا چون بیان اوردی

او فتادی ز ز ماوست طلبی … کاهی از نفس شدی گرد سبی

خوردی از اهله صد جرعه خون … کاه تجارت اشک کردی

یا بصحرا در دست ورد شیر … که زمین بهر زراعت کردی

نشد از تخم پراکنده بکار … کاه کشتی بکف لعل اسیر

همه را غارت از خود بی … تا یکی حمله مردانه زنی

کسب اسباب همیشه رسی … کشتی از کاسه و خوان قوتش از

سالها پی غم روزی روی … آبت از دیده و خون از دل اگر

کار خود را زبان آوردی … در کمند سبب از بی سبی

کشتی از کید من ابله دست … زان شد روزی تو هیچ فزون

نقد خانه همه غارت کردی … یا بدریا ز کف موج برد

حاصل خود بزمین افکندی … جز بر آمد کی دل حاصل

سر بهای بدر شاه و وزیر … رو در او بار تر از خود دوری

دل از این کاخ پر افسانه … ترک اسباب زبال ده دستی است

راست کن قاعدهٔ بخت خویش / باز جو مایهٔ جمعیت خویش
تا زهر دغدغه ساکن باشی / وز همه آفت کده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفخهٔ ورد / ورد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت شیخ صفی بوتراب نخشبی که جهاد با اهل النفس باکین تیر قضا بنهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کار برو یافت از او خاک شرف
با خود آمد که جهادش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو ز زره فرش انداخت / تیغ همخوابه سر بالش ساخت
شد میان دو صف انگونه گران / که شنیدند نفیر نفسش اصحاب
مدتی خواب خوشش در بر شد / از سر حسبت سر شیخ رزری
پشتی لشکر بیدار شد / رخنه بند صف آن لشکر شد
سائلی گفت که در روز نبرد / که ز همت بدر دور ببرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد ازین گفت و بگفت
گر بود دایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی در زفاف

ای دو عالم همه اسرار توکل / خار صحرای توکل تو گل
جزو را معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز رسنها بیرون
گه بر تشنه لبی تو و تاب / چشمهٔ آب روان سازی از آب
گاه بر گرسنه از بی رسن شاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد ره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گردابست / مرکز دایرهٔ اسبابست
ده بگلزار توکل راهش / ساز ازان روضه تماشاگاهش
غنچه آسا چو شود نافه گشای / بشکفانش چو گل رعنای

عقد سیوم در رضا که گره کراهت از دل گشادنست

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط / مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاه از دور فلک خشنودی / گاه از درد و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی بحر فغان چندین هست / رویت از باد هوا پرچین هست

[illegible]

شمع را بر دل خود وشیر کن | خوردن آن بخوشی آیین کن
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب | فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
نوک پیکان قضا بر جان خور | بر جبین چین مفکن همچو سپر
بر سر تیغ اره پر دندانه | گر رسد فرق مکش از شانه
بلکه آن شخص دل آگاه | نیست جز کنگرهٔ افسر شاه
ور کند زنگ شقایت سیلی | دست بیداد جهان از سیلی
داردش از دولت اقبال رهی | گل نو فرو بستان امید
ور نهد از شرر شعله جو | آتش داغ بجان تو سپهر
داردش از پرورش لطف ازل | تازه تر لالهٔ صحرای امل
شنو از باغ بجز نوبهی | گرچه آبی بود از میوه تهی
تخمی میوه به بین و ابیش | خور ازین باغ چو شیر بیش
گره از دل بگشا همچون نی | بگره بند شش تا نی
بکش از بند گشتی امی | تا بر آید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان | زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو بری پیوند | نشنه از بو الهوسی بر خود بند

[illegible]

هر کرش هیچ گزندی برسد | رنجش از رنج پسندی برسد
هیچ شغلش نشود بر ده ایش | هیچ تحقیق نکند روی بریش
در جراحت همه راحت بیند | تلخ را عین سماحت بیند
هر چش از رنج و بلاش آید | یک بیک راز بلا پیش آید
تو هم ای غافل ازین غافله باش | پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب | تا زنی دست بدامان طلب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو | چاک دین کن ازان رشته رفو
گرچه این جایزه خوش چاره است | جایزت نیست درین جایزه [illegible]
پای بیرون نه ازین سلک رضا | با رگی ران بسوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان [illegible] | خط آن حجت [illegible]

حکایت آن بندهٔ گنهکار که چون دولت عفوش دست داد برای آن نتابید و پای در میدان طلب رضا نهاد در آن

با ادب بندهٔ ازبه طلبی | کامرانش بره [illegible] کسی
بس ادب ورز که از [illegible] | مرکزی [illegible]
خواجه را ساخت چو [illegible] عضبش | سوی [illegible] خواست [illegible]

[illegible]

۸۱

واین از خوف به دل که نبرد
بس عرفان صفحه ضمیر
بر عشق و محبت [illegible]
سالک این راه

تحفه دوم در تحقیق معنی محبت

ای دلت گنج پر از گوهر عشق
جان به نقد تو خریدار عشق
عشق هر سو که رود ره زن
داغ در سینه ز عشق است
همه در ره عشق

از پس عفو گنه گریه چیست / کس ندیده است که تو کردی نگریست
خواجه گفتا ز غره ز احتیاطست / گر نه عفو طلبی زر عطاست
عفو شش از ره طلب خاک شد / بر رضا جوئی دل مایل شد
عفو خاص برای آن که هست / غرض از عفو رضای آن است
چون بود دل ز کسی خشنود / ز زبان عفو شان درد
هر چه او کرد ز صورت گلست / لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلب دل و از آنجا رخت بمنزل محبت کشیدن

ای رضا بخش رضا طلبکاران / رایض طبع رضا اندیشان
قبله همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضا ده طبعم / روضه حسن رضا ده طلبم
بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم
از خط لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شگفته شبنم نیست / داغ ما شسته مرهم نیست
شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف برین داغ فرست
بنده خاص که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خود ز هواست

خاک یک جرعه ازین جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق بس بیجانست / جان از و زنده جاویدانست
گو هنر زنده کی از عشق طلب / گنج پاینده کی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده است / نیست دل آنچه نه زو زنده است
عشق هر جا بود اکسیر گرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست
گو نه چون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نه کار جهان ساختنست / بلکه نقد دل و دین باختنست
عشق بی دولت بقا دوختنست / بلکه با داغ فنا سوختنست
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمه ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست بود بود سرش / شود از فرط محبت [illegible]
گر دمد خار ز پیراهن او / که سوی دوست کشد دامن او
باشد آن خار ره از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست کشد بار گله / بر رخ وصل نقابش گردد

گر چه خود را [illegible]
نشناخت عاشق [illegible]
عمر او در [illegible]
نام او گر [illegible]
از پی [illegible] حلال
زنده [illegible]

گوی گردد هم چو کاکل را
[illegible]
زنده و هم چو [illegible]
شود از [illegible]
[illegible] او

ترک خشنودی اغیار کند / برضا جویی او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی او / عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کند در نظرش جلوه‌گری
کم شود جانب آنها کشش / نفرتش افزون شود از هر نوش
غنچه‌سان باشدش از دور بهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاد چشم / بر همه خار و گلش آید خشم
گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار زنان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه / نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق و وفا / نیست این لایق صدق و صفا

حکایت آن پرخمیده قامت که در طریق محبت قامت ارادت بر زمین نهاد
دل بسته رخ روی از نظر محبوب راست افتاد

چارده ساله بتی گلفامی / چون مه چارده در حسن تمام
کای پری پایهٔ فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله‌سان سوخته داغ توام / سبزه‌وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او بشنید
گفت کای پیر اگر داری نظر / رو بگردان ز قفا بار دگر
که در آن منظره گل رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او او شاهم
عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو افسون نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکندش از پیش / کرد چون سایه بخاک آرامش
آنکه با یار ره سود سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین چنین ره روش / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است

ای فروزان رخ تو شمع حرم / پرتو عشق تو میخانهٔ چرخ
ما درین غمکده گستاخ توایم / دست بر فرق زده مستان تو

[illegible]

یافتم از تو چو سرمایهٔ شکست
دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید
از تو چشم کرمی داریم امید

زاد و راه از کرم خویش کش
شادمانی ز غم خویش کش

محفل عشق معاش گردان
رقعهٔ شوق زمانش گردان

عقد چهارم در شوق که کمندیست برآرنده بکنگرهٔ وصال و زمامی است رساننده بمنزل اتصال

ای دلت الفت شوق بهم
سیر عاشق شود از شوق بهم

شوق اگر نباید راحت نشود
کعبهٔ وصل بساحت نشود

شوق قلاب دل از راه زنست
جاذب خاطر مهجورانست

شوق کوتاه کند راه دراز
بر رخ مرد به بندد در آز

شوق برقیست نفس افروز
مانع رهشده را خوش سوز

کوه سر پنجه که در راه بود
پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب
نشود کشته بصد دریا آب

هر چه بیکس ویست و دنگست
آن نه شوقست هوا و هوسست

بهوس کام طلب نتوان زد
خیمه در کوی طرب نتوان زد

دل او پردهٔ کی پردهٔ راز
مانده در پرده از او چهرهٔ راز

دستش از بازوی خذلان پنجه
زده در دامن حرمان پنجه

پای او بر ره سر کوی خطا
کام همپای پی نفس و هوا

معده غارتگر هر لقمه و جام
خورده در هضم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول فضولی پر کر
رام با زمزمهٔ زاشکر

ژاژ خایی هنر دندانش
هزل دستور لب خندانش

نفس آتش هر فسق و فساد
زور او پرده در صدق و سداد

با چنین فعل و صفت کرد گناه
بشنود خارقی از اهل الله

که فلان پیر جهان پیما گشت
قدم خشک زد و دریا گشت

وآن دگر پردهٔ عادت بدرید
گرد پرواز چو مرغان بپرید

وآن دگر کرد بسوی که نظر
کوه بشکست از نظر او شد زر

وآن دگر شکر همت بنهفت
شکر را بدعایی خون بنخت

زین مقالات شود در دل او
کشش مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد
شیوهٔ راه نوردان گیرد

لیک آن شیوه از صدق تهی
ندهد بهره بجز روسیهی

[illegible]

[illegible]

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شسته و غرقه شدن در آب دریا و از خشک لبی ساحل فراق خلاص یافتند

بر لب دجله چو شد بر سر شط / زد سراپرده خلیفه به نشاط

داشت در بزم طرب چنگ نوازان دو نگار / هر دو مه‌طلعت و خورشید عذار

آن یکی پرده‌کش پرده راز / چنگ با هیچ ادا ماند فراز

عکس گلگونه رخسارش گل / بسته در حلقه زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را از نفس او داده فریب

لیک از دست کنیزان غیور / مضطرب بند ز یکدیگر دور

مجلس آباده چو دیگر آراسته شد / پرده‌گی را غم دل فرو شد

پرده نو ز نفس خویش بساخت / چنگ را هم به همان پرده نواخت

گفت صوفی که دگر دست رسید / کاید از پرده گشادم دم

سوختستم ز دل غمخواره خویش / تو که سازم پس ازین چاره

دست زد پرده از خسار / تشنه لب رو سوی دجله نهاد

بیخودی کرد و دل از کف بگرفت / باز خود در خطر موج انداخت

[illegible]

ای دل

ای سراسیمه شوق تو فلک / سر بپیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق تو را / بنده داغ و سگ طوق تو را

گرنه با داغ وفای تو کشیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن

گرمی از ساغر وصلت کشیم / به جگرخواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگرخواری ما / عزت ما دگر و خواری ما

باده در جام این بحر سراب / جامی از خواری خود غرقه آب

گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او

هر چه جز شوق تو در عالم بار / کار دل حسرت و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت صاحب سر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای به هر غمزه گشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت لیکن / لیک از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه / غیرت و خبر ز اغیار که چه

[illegible]

فیض مهرش که جهان را غایت است
حصر بر خود نه حد بر غایت است

خواست ابلیس که این فیض کرم
باز برد به فریب از آدم

آن خود از روی شیوه انست
لیک ازین شیوه کشید آنچه کشید

کرد از شیوه پرشیوان خویش
لعن را طوق گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که به ذل
شوی از هرچه جز او مهر گسل

رشته مهر بدو پیوندی
با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس به وی انباز کنی
عشق بازی به همه ساز کنی

گاه با شاه مهوش باشی
به هواداری او خوش باشی

گاه خیمه به در شاه زنی
دست دل در کمر ماه زنی

گه سوی قیصر کنی روی امید
سازی از جوش سینه روی سفید

گر کنی جای به ایوان وزیر
تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافر است
بلکه او بنده شرک اندر است

نیست بر شرک کسی را رخصه
حکم لا یغفر ان یشرک به

گر کنی شرک از دل خود پاک شوی
پاک شو پس سوی پاک آور رو

بهر آنکه دل ...
صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در وی نبود زنده غم کس
کی زند دم ز غم عشق کسی
جان که با [illegible]
[illegible]
دیده کز دیدن [illegible]

هرکه از فیض جهان [illegible]
کی تواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
در طلب [illegible]

بمکا

بیدلی داغ دل افروزی داشت
از دل آتش او سوزی داشت

روز و شب ز آتش شوقش می‌سوخت
در غمش اخگر دل می‌افروخت

عمرها بسته لقایش بود
بسته در قید وفایش بود

دید یک دم جلوه دگری
وز جمالش گل دیگر بچید

چرخ از آنجا که ستم دیدن است
قطع یاران رسم آیین وی است

خواست تا خانه براندازدشان
خانه در کوی دگر سازدشان

صبح دولت شب تاری گردد
روز صحبت شب تاری گردد

بر جدائی دل خود بنهادند
بر سر ره به وداع استادند

عاشق دلشده در دامن آن
بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیده او اشک فشاند
وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم تر ناشده زرد آسمان
تا ز پیوند پس از آن طلعت یار

رشکش آمد که چشمی که ز [illegible]
اشک چون رشته گهر بخش [illegible]

بار دیگر به جمالش نگرد
بلکه دیدن به خیالش گذرد

بعد یک چند رسیدند بهم
ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند
در یکی زاویه همدم بودند

[illegible]
[illegible] هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] افزودی
[illegible] گریه [illegible] نمودی
در همه کون و مکان [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر دو گشتیم درین خانه بسی | نیست غیر تو درین خانه کسی
جامی از غیر تو بر دوخته چشم | وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز | بر دلش کن در آن گلشن باز
دور گردان ز در دوری اش | هجرت آموز ز مهجوری اش
سوز او ساز فزون روز بروز | ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بر او کوته کن | بسراپرده قربش ره کن

مقدمه دویم در قرب که عبارتست از اشراق وجود سالک

ای زده از صفت قرب دم | ره سپرا ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و ری شب تار | روز چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین و ز شب تاریکی | چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست | با ادب بایدت از وی راست
گر به نزدیکی خود بخشد راه | غم خود خور که نهایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند | نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک | رخت بردند بطموره خاک
بر سر آب نهادند قدم | برتر از باد کشیدند علم

[illegible]

چشمشان سرمه اقبال کشید | دیدن آن سر نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه | بیخبر از آن قبله اهل آگه
پرده قربتشان آمد جا | فارغ از پرده و از خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند | جان ز آگاهی آن سوکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند | هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا ز دل انجامش | بدل اندوه و ملال آرامش
حالش از شادی و دیگرگون | دیده پر آب شود دل پر خون
چهره دولتشان گردد زرد | نفس غیرتشان گردد سرد
شعله در رشته جان اندازند | شمعسان از تف آن بگدازند

حکایت سوال و جواب شیخ ذوالنون مصری با آن عاشق مفتون

والی ملک ولایت ذوالنون | آن بیا سر ز حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال | گردم از روی ز بهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد | که بدین گونه شدی لاغر و زرد

[illegible]

گفتمش یار تو ای فرزانه | با تو همواره بود دستی نه
ساز کار تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد و شده بهر چه | سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری | به گزش گو نه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست | جگر از تب قربم خونست
هست در قرب هم بیم زوال | نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد | شمع امید روان افروزد

مناجات در تعالی از حال قرب بیجا

ای که چون روح تن زندگی | چون رگ جان به بدن آکندگی
بلکه نزدیکتری از رگ جان | لیک دور از در فهم گران
قرب تو گر بنهد پیش قدم | باز گردد همه عالم بعدم
هستی ما قرب تو بس | گر رباید ز در نشیند همه کس
دور و نزدیک ز تو بهره ور | در بساط کرمت طعمه خورند
چیست قرب تو ز خود رستن | دامن از کون و مکان برچیدن
روز جانی که ز قرب تو جداست | تیره گشته چو شب دیجور است

از فوق ... خود نور کس ... بر دل ... ناو ... قرب ... [illegible]
[illegible] ... نفس ... در قرب [illegible]

دل تو مزرعه تخم وفاست | نم آن مزرعه باران حیاست
نشو و سبزه ز بستان تو خیز | تا نشد ابر برو باران ریز
خوی که بر روح ز حیا دارد گل | زان بسی نشو و نما دارد گل
لعل و زر باشد از آن جلوه او | منبسط گشته ز شادی دل او
غنچه کز شرم بکنج است نقاب | زان نقابست زر و گوهر باب
لاله کز شرم بدل داغ دارد | سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون | از زبان مانده خموش بیرون
لاجرم در صف حور و چمن | شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست بستان نرگس | که ز بد جام بستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی | مانده بی خاصیت نور تهی
خوی که از شرم نشیند بجبین | تازه رو باشد از آن باغ دل
آنکه بر چهره صحابت تار | گر بود در تک چه در رخ غار
از فضول زهد نور فشان | پیشه از زه روی تو رخشان
ناظر حال تو باشد شب و روز | تو هم از ناظرش دیده مدوز
حاضر و ناظری او می باش | ناظر حاضری او می باش

دریغا می کز کشتی نظر [illegible]
گر کند کوه ... در گذری [illegible]
... ادب ... خود ... [illegible]
حکایت ... [illegible]

چون زلیخا زمه کنعانی | ماند در دایره حیرانی
بازوی عشق بزور آورد | تیغ هجر بر او شور آورد
گردش از انجمن پیدایی | جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر محتاجش | پردهٔ ظلمت الالوانش
دامن عصمتشان کوته‌ها | میل خدمت به وی و همت بها
شوق بستد زکف هر دو زمام | هر دو گشتند زهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای | از سر تحفهٔ طرب پرده‌ربای
تا شود مانع دیدار کسی | پرده پوشید زرخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت | که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب | پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که بدو در روم | روی بر خاک پرستش دودم
شرمم آید که پس از چندین سال | بیندم فاش درین حال خجل
گفت یوسف که چه داری نظرا | من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر | که خود آراستی از گوهر و زر
مانده رویی جمالت در پیش | دیده می‌بندیش از دیدهٔ خویش

[illegible] از آن‌ها که بی نفع و ضرر از تو [illegible]
چون بتان [illegible] نفع [illegible]
این [illegible] بر ابخا در هم مان [illegible]

[illegible] در طلب [illegible] زلیخا [illegible]
ای دل [illegible] [illegible]
[illegible]

شب ز انجم نظر افروخته است | چشم خجلت به زمین دوخته است
صبحدم کرد دریغا که سپهر | اشک ریزی تو دارمی مهر
بنده جامی که نکوبش سده است | در ره نجمه سر افکنده است
چون مه آورده رخ اندر کم بست | حلقه گشته به در محرمی است
محرم خلوت رازش گشته | ور در بسته بیاری کرد
گر بود حرص و هوا را بنده | سا ز آزادان بندگیش منده
چون بشر بندگی افتاده شود | هرچه شرم آمد از آن ساده شود
زن رقم بر ورق سادهٔ کیش | حرف آزادی و آگاهی خویش

عقد هشتم در بیان رسم طوق بندگی حق را گردن نهادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود | بدرت خیل ملک را سجود
سایه‌بان حرمت چرخ برین | تکیه‌گاه قدرت کرسی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت | وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر | کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم پیشه نگار تو درست | بهر تو حلّه ورد حله گرست
که دهد حقه در از صدف | که نهد تحفهٔ مرجان بکفت

ازین [illegible] نو با بودران
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نیستی آب چو آلوده دلی / در بیابان بهر گامی و گلی
نیستی خاک نه زین نیستی / قدم سعی ببالا و بستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هر چه پیش آید از آن سرکش باش
از جهان سرکشی از ادبی است / بچنان سرکشی اقبال کی است
تا کی بندهٔ هر خس باشی / بندهٔ هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازلست / کیست کس هستی نه عوض بدلست
از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بند کیش خود بند
تو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فرد است شو بیهده گرد / فرد شو بهر طلب کاری فرد
دست از آرایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی
دل بپرداز ز آمیزش غیر / پای بیرون نه ازین دایر دیر
بنده شو ز دو کون آزاده / دل ز نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین گرد گناه / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موج گذرد آب از سر / نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش حرص / وقت تو گردد از آن آتش خوش

[illegible]

لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گذارش در گوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام / عزتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بکسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام قرب فقر

[illegible]

جامی از بندگی خویش خجل — دارد از خواجگی عشق قبل
بر درت عز قبولیش ده — در رهت از ذل خویش ده
بر دری از فشان زر خود گردی — بر دلش زخم زغم خود دردی
انکس از منزل پی آوردش — رخت در کوی جوانمردیش

مقالت پنجم در فتوت که بار خود را گردن نهادنست در زیر بار خلق استادن

ای که از این شمع فرومایه خویش — میبری کام پی آرایش خویش
خاطر از دایه خود خالی کن — زین هنر پایه خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست — سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز تو ای صاحب کش — در پی حاجت بیکسان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی — تا بآن بزم کسان افروزی
باید و نیک نکوکاری ورز — شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی — بر گل و خس همه یکسان ریزی
خشم ترک غرض یاران کن — دل یاران بملک خویش کن
در گذر از گنه و درگذران — چون ببینی گنهی از دگران
باش چون بحر ز آلایش پاک — بر آلایش از آلایش پاک

ز جور دیده بر روی چو گل نبینی
چون کس از آن گشته انس پس
بس عادت گر بود فانی
بس خلاف سالک بود فانی نخ
باش ز صحبت بآن آزادی
جان و وادی

[illegible] خاک ز خرمی
گر زن دراز [illegible] اوز [illegible]
[illegible] از اسپد از آن عرضی
[illegible] قدر [illegible] اسپد از آن دوای
بیکه بآخود و کسی از ابر و او [illegible]

۱۰

بت خود را بشکن خوار و ذلیل — تا شوی بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست — که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه احسان و درم
گر ترا هست اگر زر و درشتی — روی در رسم کرم کش از آشتی
بار کشی باش ز گرد راه همه — دست بگشای بایثار همه
هر چه بدهی بسخای بازجوی — دل ز اندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — نیست بر کش از او خواهش کرم
طفل چون صاحب حاجت گردد — زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهی بتواند — که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی بکشا عیب کسان — ننگر اندر هنر و عیب کسان
عیب خود بین هنر چند آن — به ز صد قصه جوانمردانست
هر چه بانش بپسندیده کنی — بهتر آنست که نادیده کنی
دل از اندیشه آن دار گران — دیده از دادن آن سازی کور
بو که از جود تو گردد آری — بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بروی معشوق که چشم روشن بود

آن جوانمرد ز معشوق بدید آنچه ندید
ناشنود آنچه بمعشوق آنچه از لب او شنود
آن جوانمرد ز رنج عشق
خانه دل ز خیال تو پر ساخته ایم
لیک از آن رخ که [illegible] بنده ایم
وز لب و چشم [illegible] بنده ایم

ای صنم [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] و ما این [illegible]
[illegible] در گل او بار [illegible]
[illegible] افزون [illegible]
[illegible] از کس بر دوار

[illegible]

قرص خورشید رخش زرد شده / خوان خوبش بهم برزده شد

مرد دلداده چو آن وصف شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید

هر دم از درد فغانی میکرد / دردمندانه بیانی میکرد

که ازین درد که آمد بسرم / مانده از نور سواد بصرم

بعد لحظه برآورد نفیر / که فغان زار چو [illegible]

گر دلم قصهٔ تنهائی برد / ور کنم کوه پر تنهائی برد

پس از آن هر دو بهم خوش شدند / شاد و شاداب بهم خوش شدند

مرد گورانه معاشی میکرد / زن ز گورش دریغی میزد

آن نگوزن که پس ازین گشت / که درین دیر پر آفات برست

خیمه در عالم تنهائی زد / مرد حالی دم تنهائی زد

لب گشاد و ز حرفهای سوال / شرح جستند ز گفتارها

گفت آزار درین گاه [illegible] / مانده از آبله در عین قصور

زنده از جمله جهان [illegible] / فارغ از دیدن آن [illegible]

تا نداند که پس آن می بینم / داغ این خاطر آزار می‌چینم

ور دلش باید از آن اندوهی / [illegible] نرسد کمروهی

بارای تو جهان کرده ام / در وفای تو جوان مرده ام

جز نیست جهان گردی ما / جستن جان تست جوانمردی ما

فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایهٔ جانبازی یافت

سر توی خیل سرافراز ترا / جان توی پیکر جانباز ترا

جامی از راه طلب آمده پر / بر درت بیکس و درمانده ز در

ستر غفلت بکش از پیش او را / گرمی ده بره خویش او را

چون بسا سیر غافلش گردان / در طلب گرد جهانش گردان

با دل تنگ و درون تیره / شد برو بیهوده [illegible]

فیض نور رشد از عالم صدقت / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقدیت ششم در صدق که عبارتست از آنکه ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوب‌تر

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده بهتان کلام تو فروغ

آتش شایسته هر دیده ورست / که زبانت دگر و دل دگرست

روی در قاعدهٔ احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / و ز دو رویان جهان یکسو باش

[illegible]

[illegible]

راست رو راست گو در همه جا / در حساب از همه برتر باشی
صدق کیمیای هستی است / پایه افزای زبر دستی است
اگر کذب بود هیچ کسی / بکمی گر رسی از صدق آری
صبح کاذب زند ار که نفس / نور او بگذرد و نفس باشد و بس
صبح صادق چو دم صدق زند / علم نورش از آن است بلند
وگر از کذب گزیند علمی / علم او بشنوند بدمی
دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندت دهد
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجه تحقیق شوی
گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهان نشن قرآن خواهی
گشت صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم اثر بکند / وز برون خار خیانت بکند
بر شد هیچ نفاق از گل او / سر زند شاخ دقایق از دل او
دامن خدمت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی قصور / از صفای دلشان برزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کودکی که ... [illegible]

[illegible]

چون ز ره مرحله چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب / چه پر زر بود از صوفی جیب
چون رهش راست رو و راست سرشت / شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب نهم از ره / نیست دینار زرم جز پنجاه
راهزن گفت برون آور تا همه آن / هر چه داری بتهی جیب از آن
بستد آن را و دیگر باره شمرد / بوسه‌ها داد و بدو باز سپرد
گفت اقبال دارین را رستم / در کم و کاست کم و کاستم
صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر اوج رسانید مرا
ناوک صید تو ام صید تو خست / آهوی دام و سگ قید تو بست
پس بالحاح و بنیاز طلب / ساخت بر وی که جوشش را سبب
که بیاراست بر او ره را / گفت میرسم اینکه تا زلی
سال دیگر زجهان درگذشت / در پی او بجهان قافله راند
هر دو و تو ز هم برخوردند / تا اجل رشته صحبت برید

مناجات در طلب از صدق با اخلاص

ای ز نور تو علم صبح سپید / صادقان را بتو خوش صبح امید

[illegible]

چون

مزه از کرم روان و آن پیش | بر مال از کی و ما کیش
گرچه زلب بخطا بموده | از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست

ای بخود در شده که چون شاخ | میبرد جنبش تو باد صبا
تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوایست خوش آرمیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر خدا باشد و بس
چون هوا آید جنبش کم کن | کوه پا باش و زمین محکم کن
ور خدا خواندت از بهر کاری | بر هوا پا نه و از راه درای
دام ازین وادی خونخوار بکش | دامن از آنجا غبار بکش
روی در قبله یکرویی کن | خلق بگذار و خدا جویی کن
تا کی از دین بسری روشنی | وز پی خلق پرستی حق را
چون شاه نظر کن تو باز | دانه چون مرغ نشوی دف
نی انگونه که سجده حسین | گوی دانه برد و سر بزمین
نه در آن سجده و فای درست | به بدل آه و جوش و قراری درست

لیحی

ساحتش از دو جهان تنگ بود | تافتش روی ز هر دو جهان تنگ
گر بری ره بچمن اخلاص | باشی اندر زمره خاص
خطبه قرب بنام تو بود | جرعه وصل بجام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب | هزل تو مایه اصلاح ثواب
محرم کعبه اقبال شوی | شاهد پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی می شنید دعا و استغفار پنداشت دست لفظ بکوشت هرچند آن دعا نبود لا استغفر بود

عربی چند بهم جوق کنان | لب گشادند بنا در سخنان
یکی از نجد روایت میکرد | یکی از وجد حکایت میکرد
یکی از عشق بخوبان عرب | یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از قوم عجم | زد بسر منزل آن جمع قدم
بشنود آن دم شان را بخود | وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند | سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کارهاست | ور لطف عفو رازهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست

کرد خلاص ز تقصیر بری — بر مس قلب خود و کیمیاگری

مناجات در بیان اخلاص عمل

ای همت دل عشاق تو خرم — خطر مخلص تو را عظیم
وای مخلص اگرش اندیشد — خطر دیدن اخلاص خویش کند
دیدن اخلاص خود از اشراک است — نفی اشراک نه از ادراک است
کار مخلص همه نقص است و خلل — گر او مانده نقصت عمل
گر او هست بتصحیح تو درست — گر مخلص نه وی و فتح رست
شب ها می نی آمد پی روح — رش او نفشان کلخ...
هر عمارت که ز روی ریا کن — همچو گنجش بخود آبادان کن
بیت او تا در اخلاص زند — یا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش — بهره مند از کرم عام خودش
کن از حرص و هوا پاک تنش — گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که آن عطای درم و دینار است

ای درم کرد تو بسیار شده — وین تو در سر دینار شده
گنج جود است کف تو ز بسند — از هر انگشت بر آنجا ده بند

[illegible]

پس کف را که به بخشش کمی — قبض و بسط درم و بی درمی
باش چون حقه که بستاند زر و لعل — خواه پر خواه تهی یک رنگ
نه چو همیان که ز زر و سیم پر است — میبد بر فقر تهی و لاغرش
عقد همان ج پر از سیم و زر است — بر میان تو زرین کمرست
بهر بی حاجت حاجتمندان — بر میان جز پی آن بستن آن
گنج از امساک بود خاک بسر — کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز زر و گوهر ناب — ریز بر خاک و بر او خویش چو سحاب
بار فقر از کفی ازیکش — بار منت منهش بر گردن
گوهی از فقر چو آید در پیش — کاهی از منت از آن بارش
چون عطا بخش شد آمد و بس — به که وا نا ننهد منت کس
در کرم سلسله گر یکی شر نیز — جود را رهگذری شش نیز
چیست صندوق عطا و جود — پشت لب بر زدن و تا دو بود
کیسه پیشتر از کان که گشند — کاسه کرم بر از این گنج دهی
هر زر و مال که بخشنده دهی — باید از وجه پسندیده دهی
بستم سم ستانی ز کسان — تا کشی خوان کرم بهر کسان

[illegible]

دل خاصی که بزر شاد کنی / مجلس فسق و بی آماده کنی
می و نقل کنی یا ورش / مطرب و شاهد و شمع آورش
ظالم از زور و زر یافت بدست / ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر و جود مکن / ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیعت و شری
تخم تلبیس چو دانه بدام / هست بر گرسنه چشمان انعام
صید گر دانه که می افشانند / بشکند حلقه که جان بستانند
فیض خورشید بهر شیب و فراز / نه بنفعی که بسوی گردد باز
هستی ورزد درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر
بر عطا منت ثانی مطلب / وز عطا خواه جزائی مطلب
گر شوند زود و صد تنگ بجنگ / باز ده گرچه شود کار بتنگ

حکایت آن اعرابی که همیان درم و دینار را از خوف نیزه بازپس داد

آن عرابی شتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول
خواست مردانه بمهمانیشان / شتری برد بقربانیشان

بدره زر بعیالش دادند / دست احسان و کرم بگشادند
در زمان گشته هنوز از ره بده / مهمانان کرم ورزیده
آمد آن شیر زنه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت این چیست زنش گفت و شنود / صورت حال بدو بنمودند
خواست آن بدره بکف و نیزه بدوش / وز پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خطا جستن پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید / پس روید ره خود را سپرید
ورنه تا جان بود اندر بدنم / در تن از نیزه کنم روزنها
داده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است

ای محیط کرمت حرص گداز / عرشیان در طلبت ناز کنند
ما که لب تشنه احسان توایم / کشتی افکنده بطوفان توایم
نظر لطف بدین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار
خیمه با سوی ساحل زن زن / کشتی هستی ما را بشکن

ای کم پر ز نفس [illegible] کست
دین ختم [illegible] اول
[illegible] قناعت [illegible]
[illegible] فانی قناعت [illegible]
هم قناعت کنز [illegible]

[illegible] دنی [illegible]
[illegible] قانع از نعم طلب [illegible]
تا مع [illegible] طلب [illegible]

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت و قوت نمودن

ای کمربسته بصد حرص چو مور
وای تو گر ببری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد چو جو
بهر دانه تو چنین در تک و دو

چون شود هیچ ندانم حالت
دور گردون چو کند پامالت

در کمین خانه در راه زرنگ
زخم زد بر دل تو زخم خدنگ

حرص در جان تو شیست بگوش
تا ز تفش نرسد آفت هوش

گر همه عالم زر و زیور شود
دیده حرص کجا سیر شود

ها دگر سلک حرص فشانی
تا قفس چشم تهی از سیری

چند در آرزوی عمر گسل
چیست از عمر درازت حاصل

دلت از آز بپرداز که هست
ماهی از آز گرفتار بشست

طایر از آز تهی کرد مدام
مرغ از آز شود بسته دام

حرص در کس که بود دین اهرمنست
حرص در کس که کشد خود خطرست

کلبه حرص بود تیره و تنگ
کن تو زانجا به قناعت آهنگ

گل کم از فار قناعت خرد
نافه در ناف ز آهو گسترد

کنز لایفنی از وی گهریست
مال لا یبقی از وی خبریست

هر چه دادند بآن ده رضا
سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دست رسست
گر همه ذلت نفس است بس است

گر عنان سوی قناعت تابی
زندگانی خوش آندم یابی

هست زر حلقه گردن بنده
فارغ آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعده چتر خودی
از طمع بنده کی هیچ خودی

حکایت آن حکیم که از تره پیاز جهان شاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهان و نزل اهل طمع [illegible]

خشد آن حاصلی شاه بدشت
بر کنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا دید بکوی
بو داز آلوده کی گل تره بشوی

زان تره هر چه بماند در آب
طعمه ساخت حکیم بشتاب

حاصلی گفت بروکای سره مرد
کس ندیدم که بدین سان تره خورد

تره تو که نه نان دیده نه دوغ
ندهد کار ترا هیچ فروغ

گر چه با خدمت شاه شوی
صاحب مرتبه و جاه شوی

دست شسته ز که بر خوانت
پهلوی تره بریان بودت

لقمه تره که با تره خوری
به ز هر تره که بی تره خوری

گفت با حاصلی آن مرد حکیم
کای ز جاه آمده در چاه مقیم

[illegible] قناعت [illegible]
[illegible] ترا [illegible]
[illegible]

[illegible] ای [illegible]
[illegible]

[illegible]

مناجات در شرف قناعت

ای ز زندان غمت شاهان همه
بندهٔ بندهٔ فرمان همه

روی در قبلهٔ احسان توام
بندهٔ بندهٔ فرمان توام

سر ما افسر طاعت ز تو یافت
دل ما عز قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرون رفت
هرچه گوییم از آن افزون رفت

زان گرفتار بسی رنج شویم
گر تو هم جز تو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته
در رهت محمل طاعت بسته

بارکش زراه به منزل برسان
رخش اندوه بمحمل برسان

شعله در خرمن پندارش زن
سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده
بر در قرب قرارش بده

پشت کبرش که بیندیشد شکست
از لگدکوب تواضع کن پست

عقد سیم در تواضع که شاخ برومندی نخل بخشش است

ای گذشته سرت از چرخ برین
جبهت ننهی بر زمین

گردنت که گذشت از تیغ
داری از دیده خورشید دریغ

سیر وی بفراز افلاک
آستین بر سر کویش افشان

[illegible]

باد پندار برون کن ز دماغ
کت از این باد شود کشته چراغ

راه پندار ز رخسار سپر
در حقیران به حقارت منگر

بس گدا صورت و ژنده قبا
جیبش از نقد آمال نی خالی

پس چشمش چو تو دیده نگاه
لعب شطرنج که شد شاهی شاه

تا بدین سکه‌ها شناسی عیار
عزبا ریچهٔ شب میرود راز

وی تو گر نیستش آگاهی
در حقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود
رشتهٔ جانت گره پیچ شود

به ز خود هیچ کسی ننگر و بد را
در ره نیک و بد از خود را

بوسه زنها که بهجای ننهند
بوسه زنها که همه پای نهند

هر درختی که ثمر بار برست
پشت خم خامت پربار است

شاخ بی میوه کشد سر بالا
شاخ پرمیوه شود خم سبلا

چون تکبر ز لعین برزد سر
شد لگدکوب بلای تکبیر

ور تواضع صفی داد خدای
مهر تاب هیبت و سروری

سرفرازی مکن از کیسه زری
که تو در کار فلک کیسه زری

چون بر و کیسه تو در دو فلک
شور دعوی گر بت را چو تنگ

[illegible]

تیره گر خواند یکی نامه‌ات … سر خود کش به ته توبره‌ات
کانچه گفت او به ته توبره است … یا نه بر تو سخن یاوه بست
ز اول و آخر خود یادی کن … خلق را هم بخود ارشادی کن
وین دو مثل پیش نه تا که چه … نکته وا شد ز میقش تا که چه
گر چنین نامهٔ خود بر خوانی … باز نامه بس ازین ثانی

حکایت پیرزاده با جوانان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه … میخرامید ظریفانه براه
تجر قدسی بر شده آب … وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا از ژنده … دلش از نور آگهی زنده
گفت ای تازه جوان تیز رو … پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش خوی … بازکش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن اشفته … بانگ بر زد درشتی نادان
کی ز گفتار تو برس یابی … می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب … که ازو شستن ثوب است صواب
از شکم تا بکنار آمده … از ره بول بدر بار آمده

مناجات در شعار از تواضع بحلم

ای وجود همه پیش تو عدم … چرخ را پشت ز تواضع تو خم
با همه رفعت خود چرخ برین … بر درت روی مذلت بر زمین
هر که خود را بر تو خوار افکند … کشکر عزت خود سا ببلند
همه را عزت و خواری از تست … نگهت کارگذاری از تست
با نکو کاری خوارست حشم … از سان است عزیز کشم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست … خواری کز تو بکس باری ماست
جامی از عزت و خواری رسته … کمر شکر گذاری بسته
از تواضع چو سر افکنده خویش … سایه بر گیر زبند از سر خویش
بنشستش چون سر از کبر کلاه … دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان بسپارش … روی در حلم و مدارا دارش

عقد سیم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و عفو

ای ز تو افروخته آتش خشم … خرمنت سوخته زآن آتش خشم
از چه سان آتش افروخته … تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که تو صد خرمن … شود از یک شرر آتش روشن

چون نشستی راحجی چون خنده زند | می بری زخم به دندان لگد
خشم گم کرده بود در سرا | رگ نخست بپر خشم خدا
سا زد از دست بگیرد سر تست | ور زند امواج سهام شررت
روبت امروز به بهروزی کشن | بهر فوات بپر و زی کهن
حلم اگر چند گرانست چو کوه | تیر سد بر دل از آن کاسته کوه
رو وران کوه کش از موج غضب | پیش از آن کش کند از دار لب
حلم کشتی و غضب طوفانست | صاحب حلم چو کشتی بانست
رو ز طوفانش چو کشتی شکند | موج طوفان بهلاکت فکند
سالها راه هوا پیمودی | قدم سعی بره فرسودی
هر چه کردی بپسند خدای | که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر | زاتش قهر میفروز آخر
خرده بر چرخ وان پیش مگیر | رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شاد شکن | وانکه بندت نهد آزاد کن
تنگ اندیش بد اندیشان باش | مصلحت کیش خطا کوشان باش
گنج دان رنج جفا کاران را | باغ دان داغ دل افگاران را

[illegible marginal notes]

دیو چو شد بادیه تراد دنبال | بیند چو گردد ثبت از عالی حال

حکایت راهبی که فریفته شد به دعوی شیطان که گفت منم عیسی

راهبی از دل زده دم از دل | شد در دیری بدر در کوه بسی
در محبت برخ خلق ببست | فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند حجب ورا شتافت | هیچ بر ره زنش ره بنیافت
روزی آز خاک در دیرش برزد | سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست | بر در و در زدنش از پی چیست
گفت منم عیسی ام از چرخ برین | آمدم تا شوم رهبر دین
گفت بس این همه سال آموختم | دیده از نور روی افروختم
گر همان روی نخست است اکنون | خالی از فایده کاری کرد است
ور پی دین اگر آمد روان | هر گران این دو هم جستن قیل
دیو چون دید که آن زیرک و فهیم | هیچ نگرفت دران کار زیان
بانگ برداشت که هر امیم | لیک تو فارغی از تعلیم
از خطا هر چه بپرسی وصواب | گویمت از ره صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من | گفت و گوی تو نخواهم من

[illegible marginal notes]

پیش چو کان من شهد زبون — حلقشان سر نفسی دیگرگون

مناجات در اشتغال به بشر و طلاقت وجه

ای حقت همه راست نکوه — نیست پاکی ز رو ترش شکوه
کو حلم تو پید احسانت — جان ما در ترش آزان رضانت
زان تو است سماع همه — جسم و جان که هو اعظم همه
هر سماعی که نه جا و بخت — نه سماعست که سر گردانست
در سماع شند همه ملک و ملک — دور شان چنبر ادوار فلک
پاکه با هستی خود کوهش است — فرق خود را بلکه کوهش است
جامی از دست فنا ارزنیست شده — در بلکه کوب خودی بست شده
از بلکه کوب خوش بار زبان — در غم چنگ بدش بار زبان
گر چه خود را نفس جلوه دهست — بر چشش نگاهان چند گره بست
پرده از چشم نقش بگشای — گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه که چین انقباض در جبین نیفکندن خوش است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای پر از صورت حسن نقش چینی — خوی نا خوب تو صورت پر چین

از زمین بر نزند سر خاشاک — نخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی خندانت — نخورد جز ترشی از خوانت
می نگر زود ز تو طلع همه کس — کی کند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر از رنگ مکن — کار بر خسته دلان تنگ مکن
سستی ابروی ترش سائلی حست — چند خواهی ترش ابروی ست
به که چون برق درخشان باشی — تا که با خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن — بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام شود تا کس را — در شکر خنده روان افتد
پر گره رو چو شود از ابر سیم خند — لیک شود چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست — خنده آیین جوانمردانست
خنده هر چند که از حد گذرست — چند بوسته نه از حد بدست
دل شود در سخن از شام و صباح — میکش انسلاح فراش مزاح
چند بود با سخن فرسودن — هزل یک لحظه براه آسودن
گرنه آسوده گشت زنج نوی — شود از زنج در آب ارزنی
لیک هزلی نه که از حد و دروغ — برد از چهره جد نور و فروغ

[illegible]

بلاوغی

جامی اکنون ز خود و کس نصیحت
فواید و ز دو خرد
بس زمین ز بدان نعمتی
که تو باشی ... و از هر کسی
بی رنج حرفی ز تو نام نیود
بی بهره از ذوق نیود

روز محشر که بهشت آرایند — رستگاران به بهشت آیند
شود آن منزل عالی وطن آن — راحت آباد چو گلشن سره آن
گلشن شاه که خار و خس وطنی — گرد دامانش پی پیرایه نی
گل آن باغ حلالان باشند — غنچه آنش یک دامان شهند
پیر زن چون ز نبی قصه شنید — ناله از سینه ز غصه کشید
از فغان زمزمه غم بگذاشت — وز مژه گریه ماتم بگذاشت
شد نبی مژده دهش چاره او — که نه گر کهنه عجوزان نخست
یک یک دختر دوشیزه شوند — که در آن شهر پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند — وانگه آمال و امانی بخشند

جلوه ... روی ... گردد
نزهت ... گردد
انفس ...

عقد ... نیمیش ... در نمود و ناظر
با خلق ...

مناجات در اشتعال از فراق نمود

ای غمت شادی دلتنگان — لب آسیمه بیاد تو خندان
با دلی یک شمه ز لطفت گشته — باغ را غنچه دل بشکفته
می‌گشای سر انگشت کرم — از چه سینها گره غصه و غم
بستش از تست و گشایش از تو — خوش آنش از تو فتاد دل ازو
تا در ستم ز بندی بر ما — فتح بابی بپسندی بر ما

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص — هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو — حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت چو الف کم باشد — جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پستست — در وصلت به رخش بربستست
گر نه همچو الف ... تسبیح — از پس تا فعلهای ... مسیح
لیک از آنان که به سیب گشته — بره جمع پرستیت گشتند
بیش رشک کرامت سرکش — دامن صحبت از ایشان درکش
عزلت از مار خوش آید نه ز یار — دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار نگیرد کلاه — یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند — سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زنده کی اندر دهر — جان بتن بسته کی اکبر دهر
تن بی جان چه بود مرداری — جان بی تن چه بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گردد تاب — گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد — بر سرت غالیه افشان گذرد
در گذر سوی خس و خار کند — جسمت از خار و خس افگار کند

چون ندیدی ... لطف
با حریف ... نیستی ... ز
با بزرگان با ادب ... بنشین
پس ... ز ... بیشی
گر از ایشان ز ... یار

نقل ... ز ... حاصل
ورد ... و ... نیک
با ... چون ... ... دل
... ایشان چون ... از ...
داد ... شده از آن ...

با فرودان شفقت ورزی کن | باقی همه ز کبر پرهیزی کن
در خطاشان بنصیحت شو آی | ره برایشان بنصیحت آی
گر ترا صحبت نیکان باید | جز به نیکی بروان نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی | گر نه نیکان شوی از کم کسی
ای بسا بد که به نیک خوی گرو | با نکو کار شود همزانو

حکایت زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان در سر باغ | دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از شکل دو جنسی گسسته | خوش دو هم جنس بهم پیوسته
عارف از حال عجب را خوگر | بتعجب سر انگشت گزر
که دو ناجنس بهم چون گستاخ | میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند | برگشادند سوی خاک پرند
آب چون تک و دو شاه پرند | لنگ لنگان بسوی شدند
دید کان باز نشان در لنگی | میدید خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام | که گزینند یک شاخ مقام
بس دو خوشی نسبت همی | که نشینند زهم بیگانه

[illegible]

هر نوائی که زجائی شنود | با غمت دست در آغوش شود
آتش بر سر جان افشانند | دامن از کون و مکان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است | لیک در داغ دامن ایشان زدن است
عمل دست وی از دامنشان | خوشه چینی دهش از خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین
بر عین افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه چشم گران | بحر خفته چو کوران و کران
سر راه ورکه درین کهنه سرای | میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از شاخ گل نغمه نواز | قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق | از نوا خسته جلاجل ز شوق
لحن قوال شده صومعه گیر | نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبه دردی کشان | داده از منزل مقصود نشان
با دف و نی بر دل سیاح صبوح | فتح کرده همه ابواب فتوح
عود را چشم یک مالش گوش | گوی دل است برآورده خروش

[illegible]

هرگز از جای نمیخیزی تو / الله الله چه گران خیزی تو

هیچ دانی چه گران باشد قید / پشتش از پشتهٔ ارزیز نقید

زیر آن بار گران جان داده / پشته بر پشت بپا استاده

گر بسنجد خردش با تو بهم / پایه آتش ز پشته بسیار کم

ساعتی ترک گرانجانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این سنگ گل / کام زن شوق بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز / چاک در خرقهٔ سالوس انداز

هرچه بندست کشش از روی / وانچه حشو است تهی کن از وی

نغمهٔ جان بشنو از چنگ و سماع / بجه از خسم تا هنر کلاع

همه ذرات جهان در رقصند / رو نهان که کلهان از نقصند

تو هم از نقص قدم بیکار / دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سر حقه بهائم هم / تو ازین گونه غنا نایم

خواب بگذار که نخواهی / دیده از سرمه نخوابی نه

حیف باشد که بالین خشت / باشد از لذت این زیر زبر

ازین

در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای

بزمین روی تواضع ماید / پیش مهمان بتضرع آید

که بود خواجهٔ من ز اهل کرم / نزند جز ره لطف و قدم

نشود بسته در روش احسانش / نکند در دهش جهانش

خواه از و عفو گنه کاری کن / رحم بر عجز و گرفتاری کن

خواجه چون روی بمهمان آورد / وز لب غمزهٔ او خون آورد

گفت تخت بجز اینهم / تا نه بخشی گنه این سیهم

خواجه گفتا که بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران هم جمع اسیر عرب / در هنر نادره و در شکل عجب

کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشتان همه و صحرا گرد

گرد دل و ایمنی نیرومند / فیل کردار و خوش و بلند

سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد

از نغیر و سط روزی چند / وز جرس نوبت فیروزی چند

در سه روزه ره این سیر سبل / کردشان بار گران تنگ جمل

وز حدی صوت طرب زایی شد / تا بیک روز رهی جای شد

بو دل و دیده ازین بستانی / زین جهت راحت دیدهٔ جانی

حکایت صوفی در راه [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای نهنده از دین ... تا ملکی
منع را نام تو کردی بجهان
کرده از رسم ازل آبادان
بندهٔ دین تو ... فصل ننشست
نیست کار ... بعد دادوغی
کاروری فائده عدل کجای

عرش را قایمه زین عدل بود
شرع را قاعده زین عدل بود
شه کرا زاد عدالت و فقه بکار
خسروی در وسط او است
روی بنه جاده عدل جاه او نام
رخ بجاده بنه ... بدنام

صوفی از زرق گریبان زده چاک — درجهان چنبر افتاده بخاک
وان شتر کرده رسن را پاره — روی در بادیه گشته آواره

مناجات در تعریف نصایح آمیزش

ای ز تو گلگون فلک رهرو دشت — شتران فلک از شوق تو مست
پیر این است که از هفت و چهار — بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند — جان شیرین بتگ و پوی دهند
ای خوش آن راه روی از جود رسته — رقص دایم ز تو در جوش بسته
زیر پایش چو کند پای رسن — نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع — کرده سر پی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را — ببر از دیو می خامی را
جرعهٔ جام فنایش بخشان — بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز پایش بگشای — رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش داور دان — باز گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دلخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانیست
و ظلم بموجب ایشان پیرایه خرابی و ویرانی

جم از این نام شده نام بلند — وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن کرش — نام بد هست بگیتی در پس
نیک اگرچه ز فنا کسته گشت — نام نیکوش بقای دگرست
رشتهٔ عمر سرآمد بهست — تا درازی خوشش آخر گشت
زیر این دایره دیر مدار — مدت نوح شد افزون ز هزار
لیک امروز هزاران سالست — که جدا مانده از آن افعالست
گنج شاهی که خدا داد ترا — قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته را گفتا — شصت ساله عمل خیر شمار
خود ده انصاف که این پایه گرست — بهر سودا این پایه گرست
گر بدین پایه ز بانگ کار شوی — وای از انزوا که تیشه‌انگیز شوی
روی در حجت دین دار و دار — که خراب است ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افروخته‌اند — بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جاهلانند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند در شریعت مغاک — گشته از جیفه دنی ما نگر
جس پاکی از نقم ظلمات است — ز آب ناپاک طهارت نرود

ای ... بدل و خرد پاک از ... ای بس
... شرع ... از ... دل جفوی
تاج شرع ... براز کسی
... شرع بجای ... ز
... از ... داران
از ... نشس ... دران

تیغ از ... کین از ... دری
بطلب ... دل از کنه ... ری
... دکی ... هم ... از ... تن
... نشد ... ...
... حقوق ... ز ... اد ... نام

تا نسوزی یکی از آتش خشم خویش
مشو آتش فکن حرمت خویش

خشم گر غیرت دین شعله کش است
روشنی جستن از آن شعله خوش است

گرچه در خشم کسان شعله هاست
بر لب خضر وشان آب بقاست

کم اندر کشش خلق شتاب
که تأنی است درین کار صواب

هر که شد سر زنش افکنده
نشود جز به قیامت زنده

وانکه زنده است خود از خوی درشت
هر کش خواهی بتوانی کشت

گوی با داد طلب نرم تر
عاجزان را مده تاب ستیز

نرم باران به زراعت در خور
چون رسد سیل شود کشت خراب

گر ستم دیده ای از کشور تو
دادخواهان برسد بر در تو

بر تو مظلومی خود عرضه کند
بر تو فرضست بدادرسی فرض کند

پس که آن ظلم ز ظالم مشهد
گردد با توجه آری تعجیل

تحفه ای در سزا احسان کن
از برای دگران هم آن کن

بلکه یاران تحت شده بند
آنچه بر خود نپسندی مپسند

گوش بر قصه محتاجان دار
کار حاجت طلبان نیک گزار

تا بود حاجت حاجتمندان
نز خوش طاعت دیگر چندان

عدل

عدل نوشیروان چو یافت کمال
ملکش از ماشطه عدل جمال

خواست تفتیش خشم و شالای ملک
به خبرگیری از آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت
وانکه آوازه به هر شهر انداخت

کآورندش سوی دارو خانه
کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان که ز کار آگاهند
بهر درمان وی این می‌خواهند

گرد خلقی ز خرد یافته بهر
خشت جو ده به ده و شهر به شهر

هیچ جا یافته نشد ویرانی
کهنه کاخی خراب ایوانی

تا کسی نارد از آن پاک سرشت
به کف آرند یکی پاره خشت

باز گشتند همه دست تهی
شاه را در صدد عرضه دهی

که ز معماری ملک بجهان
نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

بخشد در کشور تو بیست رنج
که خرابی شده تا یابی گنج

خشت بر خشت زمین معمور است
ور زوی آثار خرابی دور است

شه چو دستور عمارت بشنید
رخت همت بدر شکر کشید

گفت المنة لله که خدای
شد سوی عدل مرا راه‌نمای

ساخت آباد ز من عالم را
ور غم آزاد بنی آدم را

حدیث معتبر ... (red marginal note, largely illegible)

ای ز عدل تو ... (marginal verses, largely illegible)

ظلمهایی که بعالم پیداست | همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست ولیکن شاهد | گر تو کاری که نه عدلست کنی
نسبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمت آنش بنهد ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز | کش نه مستی کند ظلم انگیز
معتدل باز از آن جام ادا | به ره غیر اگر انجام ادا
از همه ظلم رهائی بخشش | دولت عدل نمائی بخشش
تا بهر شعله که ظلم اندوزد | ریشش از ظلمت ظلم آموزد

عقد بیست و ششم در نیک‌خواهی ارباب دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه‌اند و در وصف آثار عدل و ظلم و سطوت

ای همی قرب شهت کرده درست | زین قرابت شده پس جوی تو
زود باشد که دهد خون بها | ساقی دور تو از آن قربت
حق آن قرب شکرگذاری | قرب حق را سبب آن افکار
چیست شکر آن کرم و لطف | در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز کشد | بهر آزردن کس تیز شود
بخش رد پیش چو سپر آری | زخم بر پی کنش [illegible]

دگر او در [illegible] فروزان گردد ... [illegible]

[illegible] خلق [illegible] در عطا [illegible]

تو در اصلاح بکوشی چو کنی | بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد | ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت روشش | هادی دین شریعت شودش
وگر او بر سر ظلم نشود | باعث رد مظالم نشود
تو بر آن رخنه کنی انگیزش | سازی از بهر مظالم [illegible]
این بود رسم دغا که هی | شاه را صورت دولتخواهی
نکته در رنگ و بدش یار شوی | در شر و شور مددکار شوی
هرچه خواهد دل آن [illegible] | علمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی ده و ماتم خوانی | کفر ورزی و کلاه ترسائی
کافری داری و ایمان تنیت | گر کفایت ده و گوشه نشست
تخم شر بس نکنی در شور | روشنی دین فلکی از نور
خوان حرص ظلمه آری سوش | تا شکم پر کنی از حلواش
هیچ برده که ز لوبیه نظری | از چراگاه بقصد چله گری
کاو را در نظر شیر کری | تا ز پس ماند و سیر خوری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گشته از حاجت کار آگاه | عمخور خلق و نصیحت‌گر شاه
چون یکی خفته بشاهی گشتی | شاه از آن گفته چو گل بشکفتی
دل او زان سخن غفلت شستی | زان قبل گفته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از خلفاء خود

عمر ثانی آن هیچ نخست | کرده در دین ستم عدل درست
داشت در شهر حرم فرزندان | چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند | همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع | کای پریشانی عالم مجمع
با تو عمر چو شمعیم همه | بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی | هیچ‌گونه فاکوس کم از زر
تا بکی سرزنش دایه کشیم | سردی طعنه همسایه کشیم
چون پدر گریه فرزندان دید | بار غم بر دل ایشان سنجید
بنده داشت عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش | خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز | خرجی پس بکر ماه انداز

ای

مناجات در شفقت

از ارکان دولت برعایا

ای به راه طلبت سعی کسی | خالی از ترک هوا و هوسی
آه ازین هیچکسی چند کنیم | در هر بوالهوسی چند زنیم
آه ازین هیچکسیها که رهانت | وای ازین بوالهوسیها که رواست
جان و دل زین هیچکسی چند کنیم | در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس از تو تهی | دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوایی ازلی | بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل محال | پایه نیل شرف و جاه و جلال
عمر جامع همه مایی ای شرف | در هوا و هوسها شد صرف
گر از آن عارضه خیری ماندست | یا از آن گنج بشیری ماندست
وقتش ده که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری | برساند بکسان زان اثری

عقد هفتم در دلالت رعایا بحق‌شناسی و شکرگزاری سلاطین

ای درین کشور قضا گشته اسیر | زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

[illegible]

[illegible]

شکر نعمتش چو بگفت هر کسی | چون گل از روی شکفتگی هر کس

این همه از ضرر او کله جست | خبر پس شو زین شرار او که جست

گنج بی رنج نیابد دست کسی | گل بی خار نچیده دست کسی

گر نه شه داد و عالم را نگه | کار عالم همه درهم گشتی

گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ به باغ | قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر به میان بسته نشود | لیک یاجوج فتن دفع نشود

نخل او شاخ سعادت ثمر است | که از او کام امل میوه خور است

خود او بیضه سیمرغ ظفر | طایر نصرت از آنجا زده سر

ترس او زره پر سم و تاب | چشمه سار و خوی گوش زره آب

راه بسته طغرت توشه داده است | بر کمانش که زهر گوشه زه است

افسرش کنگره دولت است | کمرش بسته به خدمت است

قهر او گر نشود شهر پدید | شهد در کام کسان گردد زهر

لطف او گر نشود ظلمت | بگسلد رابطه روح ز جسم

در حضر روشنی جان از اوست | در سفر ایمنی راه از اوست

سجده و منبر از او معمور است | دین ز دولت بسر افراخته است

این همه کارگر و کارگری | نیست چون جز بهر تو در

قدر هر یک که شهنشه شناس | پیشه کن قاعده حق‌شناس

از برای تو یکی کارگزار | گر نمی‌مزد کند این همه کار

کرده صد گنج گهر افشانی | مزد یک روزه او نتوانی

نیست هر چند که بر دوش | مزد یک کارگر کارگاه

این همه ناله و فریاد که هست | دین همه طعنه و بیداد که هست

گرچه پیش تو بود ظلم نمائی | شاید آن عدل که پوشیده توئی

ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت موسی در مناجات علیه السلام که دید بعض گشایند عدل را در صورت ظلم نهان

گفت روزی به مناجات کلیم | کای جهاندار خداوند کریم

بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا نور حقیقت نخوهی | طاقت دیدن آن نیست تو هی

گفت یارب به دو آن کو گردد | و انکه از ضعف نفس در گردد

گفت رو نزد یکی چشمه نشین | می نگر قدرت ما را بنگر

[illegible]

بیان آنکه ... در ... از ... فرزند

ای ز تو ... کار ... از قاعده ... کار تو ... [illegible]

از پی حاجت کسی آنجا رسید / کیسه بربود و سوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه با عصا جست همی

آمد و ساخت وضوی نماز / بست بر یک طرف احرام نماز

تا که آن کیسه فراموش کرد / خر باد خورد و خوش کرد

آمد او کیسه کی بازش یافت / بهر کیسه بسوی کور شتافت

گفت با وی سخنی کور زر گرفت / زد برو قهرکنان تیغ و گشت

موسی آن صورت چو از حق دید / گفت کای حکمت عرش مجید

آن یکی کیسه بزر برد / وین دگر ضربت خنجر خورد

کیسه آن برد بی رنج و خوش / پس شرع و خرد این حکم حلال

اندرین سر حکم ای حکمت / کار ما را رست نباید بعیان

داشت آن کودک پدرش مزدوری / مزد را بهر آن کار کری

در عمارت کری مرد سوار / کرد و نگرفت بمزدوری کار

مزد نگرفته بفت تا مرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد

کور مقتول از آن کوری سر / ریخت خون پدر آن خودی

کشتن او بود بهر قصاص / وز بدر رو در جزا داد خلاص

... [illegible] ... کار ... [illegible]

پایه بر سر مرده دلان رست / هر کی از روشنی حجت رست

روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را

زان دم شمع منور کردن / زین دم شمع غالیه پرور کردن

تا از آن نور هدایت رسد / یا ازین عطر عنایت رسد

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله تعالی عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچه نوخاسته از آب و گلم

قرة العینی و چشم تو نیز / چرخ را کند ز چشم تو گزند

وه نظری و چشم تو را / بچشم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج و درین پنج / از دو پنجاه فزون باد آن پنج

زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر بخش که گنج برنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست / جز هنر پیش هنر چیزی نیست

هنری نه که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان گنج درت

چون کنی در هنرآموزی روی / اول از خواندن خط ره جوی

... [illegible] ... دل افروز ... که مصحف زبر ...

... [illegible]

زان دلالت ... زبان ... گردد / ... [illegible]

... [illegible]

هر کسی را که بهی بیش نظر
تا نداری به سر آن مگذر

علم دارد طرق ایمان
مرد باید ز صد هنر در برون

عمر کم فضل و ادب بسیار است
کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره جنس هنر است قبول
هست ادب لعل و فضل

پا منه جز در استادی
از که در راه جهان استادی

مخبر و مخبر او هر دو نکو
بهتر از مخبر او مخبر او

سخنش مایه ادراک شود
خلقت از صحبت او پاک شود

نفس از دست یکی آه اگر نقد
خوی طبع تباه اندوزد

ورکی و بسوی خط خط
باید در ره او نیر سط

خط چنان به رقم زننده
که بپا باید از و خواننده

خط که از شاید خوش بخت
بهره کاغذ از او دو بهشت

در کف نغز خط خوب رقم
رزق را طرفه کلید است قلم

لیک چندان چو قلم ریخ
کف بحر خطا نبود هنر

سخن گوم سخن از شعر و نقش
که شمس باد زبان از سخن

گر شود بحر گل ترازد
در شود دکان طلب گوهر ازد

کرم فانی ... همه باز دل
بس بودی شق و دو و داد
سر دل جز ... نیز
ره خاطره ... دیگر را
دلی بر شتر ... فریاد
حف باشد که شود دیگر ولی

دراز روانی کمر بسته ...
راه عقوبت و جو ... اشعار دی
ره که با ... بی ... سحر ای
کرده ... کار ... با زینی
سن ... کار ... ربی
آنکه ... منزل ... چیزی ... ربی

به ره خدمت درویشان پوی
گل خیر از در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند به کسی
که ترا از تو رهاند نفسی

ور نه در کسوت تنهایی باش
سایل کلبه تنهایی باش

رخت آن کلبه گل از رخش تهی
بنشین امن ز رسم سرای

بند رخش در رخ گفت و شنو
قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین و سبط سید المرسلین صلوات الله علیه با محتاج اعرابی

حسن آن سبط نبی سرو جلی
طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خوانه آن طاق جوان
در ره اهل دل از کرم روان

دید در خلق جهان دربسته
در همه دست طمع بشکسته

گفت کام تو ز تنهایی چیست
مونس جان تو به تنهایی کیست

گفت ای شمع که مقیم دل او
تخم دل کشته در آب و گل او

من و هم درس شهی
نیست کس را ز میان آگاهی

بار کشا که درین کاشانه
هر تراجست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه گذشت
رستگاری دل از زر جدا

گرد این خانه چو در سنگر
غیر ازین نیست متاع دگرم

بار کشا که دید و رود
مجلس خوش حسن الهی ساز

... دو فقط ... بدرود
و خطا را ... بسر برد
کاهی را ز جنت ... و ملالی
چون سوی ... ز نکبت ... زنوی
کس از و ... خواری ... وان
گفت ... و ... دیگران
حق به ... ز ... بحرث

دانی ... کرد ... رضای
... نیز ... که ... با ...
... بیداری ... در کلام
... که ... سدام
... درنقش ... از نقش
... فرزند ... نقش ... ازد

[illegible]

ای مراد دل نهاده شدگان / مونس خلوت یگانه شدگان

مایهٔ صحبت تو تنهایی / سایهٔ همدمی تو یکتایی

فرخ آنکس که بتنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت

دیده را کلک شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود ندانند کس را / بلکه موجود ندانند کس را

گر نخواهد ز درت خواهد و بس / ور نگه بر عقبت کاهد و بس

از وصال تو نه باشد اثری / در فراق تو بود باش دلشاد

حال جامی که نکو معکوست / رنجه شده گشته بهجر محروست

بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش

تا بمحرومی خود بر دارد / غیر صحبت گری جو ساق

از همه خلق بگرداند رو / انس گیرد بتو و بس در خو

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است

جامی ای بهره سرایی تا چند / چون جرس ناله درایی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دل از این قفسی

ساز بشکست چه چنگ زنی / تار بگسست چه دستان این

نامهٔ عمر بتوقیع رسید / نظم احوال بتقطیع رسید

گر پی شنوی آری زبور / بر یکی وزن هزاران گوهر

گه ز ترجیع شوی بند گشای / عقل و دین را کنی بند بپای

گاه از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره

گاه با هم دهی از سبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند

گه بیک بیت ز نظم فرد شوی / مرهم سینهٔ پر درد شوی

گه کنی گم شده معما نامی / خواهی از گم شده کامی نامی

گاهی از مرثیه ماتم داری / وز غزل خون دمادم باری

که فلان سرور و فلان شاه بمرد / کفن و میراث به تدبیر سپرد

نه که دوری چو نهایت نگران / ماتم خویش بگیر ای دگران

پس که چون سهم اجل از قوسی / کرد گردون پی فردوسی

با دل ریش شده چون نامه خوش / ماند ابر زیور شهنامه نقش

ناظم گنجه نظامی کز رنج / عقد در گنج رسانید به پنج

رو براهی که ازین محبس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت

گرچه مسرفت سحر افشانی / بر فلک دیدهٔ خاقانی

گشت پامال حوادث دیده / پی صد شده چو دیده دیده

[illegible]

[illegible]

حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز روشنش از بخت رسید / زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از رسم و گردش شد ملول / میوه باغ خجندی بهلاک
لیک با دهر آن میوه پاک / ریخت در خطه تبریز کاک
آن دو طوطی که بنوخیز شان / بود در هند شکر ریزشان
عاقبت طعمه افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند
کام شان کز شکرافشان فشدند / یک بیک نادره دوران شدند
زود برگرد چو برخواهی / زین چه حرف که در حرف نگذشت
کیست گر باغ سخن بی آفت / نه که با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمة الله که در وقت وفات این بیت میخواند

بازگشتم از سخن زانکه نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

ای زکلک سخن ناقصه گوی / در تماشای چمن تازه روی
بلبل دلشده بستان سخن / نغمه خوان گشته بر اوراق سخن
همه اوراق سخن طی کرده / ره در اطوار سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجا رقمی / نسخه نعت بزرگ و الم

از درون زنگ تعصب بزدای / بر سخن در ره باریک گشای
مگذر از قطره باران چو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی پای / گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی مطلب از هر حرف / تنگ در رو بتنگ معنی ژرف
غوطه تا خورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
گرت افتد بمعانی پیوند / یکی از ده بهمان شو خرسند
گهر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنی است بکن تا دانی / در عبارت چو شد افشانی
بسته هر چند که بر بسته نکوست / به که از مغز برد در ره دوست
عیب اگر هست کرم پوش درو / ورنه بیهوده چو حاسد مگروش
عیب جوئی مکن خود گوئی / عیب نادیده یکی صد گوئی
گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده بسوی معنی پی / خرده گیری بتعصب بروی
چون تو از نظم و معانی دوری / زین قبل خرده گیری معذوری

[illegible]

به که از کج روی قدم نزنیم
ور دو صد غلط زنیم دم نزنیم

حکایت شهری با روستائی که ویرا باغ خوش بود و دست تعدی شهری بر آن گشاده

شهریی شد ز ره دشت بدیده
یافت یاد ز دوش دشت گزیده

دید راهی ز دوش دهقانی
بردش از راه سوی بستانی

باغی آراسته چون باغ بهشت
گل از آن آستانه داغ بهشت

میوه ها تازه و تر چو شاخ
رو زری باغ زر و گهر فراخ

سیب و امرود هم شده تعبیه
فندق از نرمی انگشت زده

نارپستان صفتی شاخ انار
نرگس از بوسه و آبی کنار

تا لبها کرده بر روز گذار
همچو خالی کهران ز طلبه

نخشها ی از کوه بر باد گز
کرده با قوت زاد و زه قاف

هر که انجیر او کرده صفات
دامنش گهر پر از آب حیات

شهری القصه چون آن باغ
کاوش بکرد آگاه رسید

می نکرد از پس و در پیش نگاه
همچو گرگی که رسد در رمه‌گاه

میوه باغ شکستی ز درخت
همچو بادی که ز درد آمد سخت

کندی آن ز درختی چپی
که رساندی بدرخت آسیبی

[illegible]

بداند

نه دمی ز تو از آن کشت
نه نهالی ز تو بر آن کشت

نشده از بیل کف آبله دار
نشدی غرقه بخون آبله دار

زآب یاریت شبی خواب نبرد
راحت خواب ترا تاب نبرد

در دلت نیست جز این اندیشه
کین بجو در شکسته چو کوه و بیشه

کی ز رنجم شود آگه دل تو
نیست جز بجزی حاصل تو

رنج همه رو که دهند در
شرح آن است به پیدا گرد

مناجات در اشعار نکته

ای لطف انجمن جان آرای
شمع مهرت چمن دل آرای

دست جود تو ز ارکان بساط
تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه ما خار ستم پیمائیم
زیر نخل تو رطب پیمائیم

در رطب ریزی پای بر کرم
گر شده خار ستم تیغ به غم

کلک حاجت ز تحکم شاخی
ریخته تازه رطب گستاخی

نشد از پس رطب شهد آمیز
کار ما محروم و رسید جز پرهیز

از هر آن کس که گلی گلگت زد است
باید از شاخ رطب شکست

چشم دارد که گاهی ز پس
شهد ریزی ز شهدها در بخشش

[illegible]

[illegible]

صبح جان است صفیر و سر | ور صفیر تو در آفاق تغیر
از کی پرسم ای قاصد دل | که عجب سرعی و ستعجل
مرکب گرم عنان سیرانی | خوی چکان قطره زبان رانی
نامه نام فزای آری | خیر مقدم زکی [illegible] آری
بچه شب برخ ماه زدی | این چه نقش است که با کار زدی
باقی برقد این حور سرشت | حله از طره حوران بهشت
این چه حور است درین حلقه ناز | کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش سرا اوج شرف | زلف شکینش من اللیل زلف
چهره اش فاتحه مصحف نور | بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع زدی ابروئی | قبله حاجت حاجت جوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن | نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پیچ کش شاه دل | خال او مهر کش چشم یقین
لب او شهده ده باده صبح | در فسونخوانی هر مرده فصیح
[illegible] مثل صبح زد از تیر | راستی شکر [illegible] عاش
گوش از حلقه اخلاص گران | دیده عشق بر دیش نگران

الف

[illegible]

باد شش آنکه کلک خنجر کرد
قاطع دست تصرف کرد

حس مقطع چو بود در سخن
قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
و هو مولانا و نعم المولی

[illegible]